

گلج حضور

متن کامل برنامه

۹۶۲

اجرا : آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۷ اردیبهشت ۱۴۰۲

سخن تلخ مگو، ای لبِ تو حلوایی

سر فروکن به کرم، ای که بر این بالایی

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰

www.parviazshahbazi.com



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۶۱

زهره بحیرایی از نهاوند	رویا اکبری از تهران	شبیم اسدپور از شهریار
لیلی حسینی زاده از تبریز	فرزانه پورعلیرضا از تهران	سمانه بهادری از ملایر
مینا دیباجی از اصفهان	الناز خدایاری از آلمان	سیدعلی حسینی از خرمدره
فاطمه رشنو از لرستان	میترا رستگار از مشهد	آقای ذره از همدان
فاطمه زندی از قزوین	بهرام زارع پور از کرج	ریحانه رضایی از استرالیا
زهره شاهین از تهران	ناهید سالاری از اهواز	مریم زندی از قزوین
زهره عالی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	شهر روز عابدینی از تهران
الهام فرزاد نیا از اصفهان	راضیه عمادی از مرودشت	الهام عمادی از مرودشت
شقایق گلی زاده از آبادان	فرشاد کوهی از خوزستان	مهوش فردی پور از تهران
پویا مهدوی از فرانکفورت	گودرز محمودی دلفان از کرج	مهران لطفی از کرج
توران نصری از استرالیا	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	یلدا مهدوی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	افسانه نیلایی از شیراز	مژگان نقی زاده از فرانکفورت
علیرضا جعفری از تهران	لیلا دیباجی از اصفهان	مرضیه جمشیدیان از نجف آباد

و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

بخش	از صفحه	تا صفحه	موضوع
غزل برنامه	۴	۵	مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰
اول	۶	۳۳	سه تا قصه را برای شما یادآوری کنم به طور خلاصه و همین طور چهارتا ابزار را که شما لطف کنید این سه تا قصه را شاید هر روز به خودتان یادآوری کنید و این چهارتا ابزار را هر لحظه در دسترستان باشد استفاده بکنید. شرح بیت اول با «دایره عدم اولیه» و «دایره همانندگی‌ها» و «دایره عدم» و ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس در رابطه با «ادب»
دوم	۳۴	۵۲	شرح ابیات غزل به صورت یکپارچه و ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس و قرآن برای تبیین غزل
سوم	۵۳	۷۷	شرح دو بیت غزل با اشکال هندسی: «مثلث پندار کمال» و «مثلث همانش» و «افسانه من‌ذهنی» و «مثلث واهمانش» و «حقیقت وجودی انسان» و «مثلث تغییر» و «مثلث ستایش» و توضیح ابیات غزل با ابیاتی از دیوان شمس و مثنوی در رابطه با «ناسپاسی» و «ادب» و ...
چهارم	۷۸	۱۱۱	ادامه توضیح ابیات غزل با ابیاتی از دیوان شمس و مثنوی



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

سخن تلخ مگو، ای لبِ تو حلوایی
سر فروکن به کرم، ای که بر این بالایی

هر چه گویی تو، اگر تلخ و اگر شور، خوش است
گوهر دیده و دل، جانی و جان افزایی

نه به بالا نه به زیری، و نه جان در جهت است
شش جهت را چه کنم، در دل خون پالایی؟

سر فروکن، که از آن روز که رویت دیدم
دل و جان مست شد و عقل و خرد سودایی

هر که او عاشق جسم است، ز جان محروم است
تلخ آید شکر، اندر دهن صفرایی

ای که خورشید تو را سجده کند هر شامی
کی بُود کز دل خورشید به بیرون آیی؟

آفتابی، که ز هر ذره طلوعی داری
کوهها را جهتِ ذره شدن می‌سای

چه لطیفی، و ز آغاز چنان جباری
چه نهانی و عجب این که در این غوغایی

گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده مگیر
ور بگیری تو مرا، بخت نوام افزایی



صورت عشق تویی، صورت ما سایه تو
یک دم زشت کنی، باز توأم آرایی

می‌نماید که مگر دوش به خوابت دیدم
که من امروز ندارم به جهان گنجایی

ساربانان بمخوابان شتر، این منزل نیست
همرهان پیش شده‌ستند، که را می‌پایی؟

هین خمش کن که ز دم آتش دل شعله زند
شعله دم می‌زند این دم، تو چه می‌فرمایی

شمس تبریز چو در شمس فلک درتابد
تابش روز شود از وی نابینایی

مقلوب گفتن: پریشان حرف زدن، باوه گفتن من ذهنی



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۸۹۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

سخن تلخ مگو، ای لبِ تو حلوایی سر فروکن به کرم، ای که بر این بالایی

هر چه گویی تو، اگر تلخ و اگر شور، خوش است
گوهر دیده و دل، جانی و جان افزایی

نه به بالا نه به زیری، و نه جان در جهت است
شش جهت را چه کنم، در دل خون پالایی؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

پس یک انسانی که به خود آمده و هشیار است به این‌که این هشیاری جسمی من‌ذهنی، آخرین هشیاری ما نیست و شناسایی کرده که لبِ زندگی یا خداوند حلوافروش است. «حلوایی» یعنی حلوافروش. رو می‌کند به زندگی می‌گوید که لبِ تو حلوافروش است.

خب لب معشوق اگر حلوافروش باشد، پس سخن تلخ نمی‌گوید، همه‌اش سخن شیرین می‌گوید. ولی در همان قسمت اول می‌گوید «سخن تلخ مگو». خب با همین «سخن تلخ مگو»، ما انسان‌ها دوتا شناسایی می‌کنیم. یکی این‌که این‌که زندگی ما تلخ است، سخن حلوایی تلخ است، آن را که زندگی به ما می‌دهد تلخ است، به علت تلخی ما است.

برای این‌که فرض کنید شادی بی‌سبب، خرد زندگی وارد جسم ما می‌شود و چون جسم ما پر از آلودگی است، درد است، مثل یک جویی که پر از ناهماهنگی است یا چیزهای بد است، با آن آلوده می‌شود. پس شناسایی ما این است: سخن زندگی یا خداوند به علت این‌که ما اشکال داریم، ما کثیفش می‌کنیم، تلخ می‌شود.

ولی چون می‌گوییم «سخن تلخ مگو»، معنی‌اش این است که ما شناسایی کردیم تلخی از ماست و ما می‌خواهیم خودمان را درست کنیم، می‌خواهیم روی خودمان کار کنیم. این‌طوری نیست که ما فقط به زبان بگوییم و فضاگشایی نکنیم که زندگی به ما کمک کند، عملاً می‌خواهیم خودمان را عوض کنیم و عوض شدن هم یا عوض کردن خود هم یعنی تبدیل هشیاری. هشیاری جسمی من‌ذهنی تبدیل به هشیاری ناظر حضور بشود.



پس در مصراع اول متوجه می‌شویم که معشوق، خداوند حلوافروش است، هم‌ه‌اش شادی می‌دهد، برکت می‌دهد، کمک می‌کند به ما و این لحظه به لحظه اتفاق می‌افتد. ولی به علت سیستم من‌ذهنی ما این شادی زندگی و خرد زندگی خراب می‌شود. ما این شناسایی را می‌کنیم، به علاوه این شناسایی هم که شما می‌گویید من آماده هستم روی خودم کار کنم و از تو می‌خواهم ای زندگی، ای خداوند که من را تلخ نکنی.

بنابراین برای همین می‌گوید «سر فروکن به گرم»، این دفعه سر از روزن من فرومی‌کنی که به من کمک کنی، به گرم فروکن، به بخشش فروکن، به لطف فروکن. این هم یک معنی دارد. یکی این‌که من از جنس گرم هستم که از تو می‌خواهم به گرم سر فروکنی از روزن من.

همه‌تان می‌دانید تشبیه چیست. قدیم خانه‌ها یک روزن داشتند، یک سوراخی بود بالای اتاق از آن‌جا یکی می‌توانست بیاید یک چیزی بیندازد و یا یک کمکی بیندازد یا حرفی بزند، دارد آن تشبیه را می‌کند. بنابراین سرت را از روزن من فروکن آن هم به گرم.

پس معنی‌اش این است که ما شناسایی کردیم با سیستم من‌ذهنی، ما کریم نبودیم، خاصیت‌های بد من‌ذهنی را داشتیم. مثلاً خسیس بودیم، تنگ‌نظر بودیم، حسود بودیم، خودمان را مقایسه می‌کردیم، بدی دیگران را می‌خواستیم. حالا چون از آن جنس بودیم، پس حق نداشتیم به خداوند بگوییم شما سرت را از روزن من به گرم فروکن.

الآن تصمیم گرفتیم خاصیت‌های بد من‌ذهنی‌مان را عوض کنیم و شناسایی کردیم. شناسایی کردیم که کریم نیستیم. اگر ما کریم نیستیم، بخشنده نیستیم، دهنده نیستیم، خداوند هم آن خاصیتش را به ما نشان نمی‌دهد. پس اولاً استدعا می‌کنیم که من احتیاج به کمک دارم، بیا به من کمک کن و نشان این است که من نیاز به تو دارم و ناز نمی‌کنم. می‌دانید یکی از خاصیت‌های بد من‌ذهنی، بی‌نیازی به کمک زندگی است و اتفاقاً قسمت بعدی بیت هم همین را می‌گوید، «ای که بر این بالای».

«ای که بر این بالای»، یعنی من فهمیدم این عقل من‌ذهنی من هیچ و پوچ است، اصلاً عقل نیست و در بالا تو هستی. این بالا، بالای مکانی نیست بلکه به لحاظ خرد است، به لحاظ عشق است، به لحاظ شادی است. یعنی ما داریم به خداوند می‌گوییم این شادی من در ذهن، این عقل من در ذهن، به درد نمی‌خورد، من این را شناسایی کردم و می‌خواهم عقل تو را بگیرم، عشق تو را بگیرم، حس امنیت تو را بگیرم، این شناسایی‌ها را کردم و تو این را به گرم بده. برای این‌که یکی از خاصیت‌های من الآن این است که اگر بدهی، شکر بکنم و قدرشناسی بکنم.

و حالا یک معنی دیگر هم که بیت دارد، معلوم می‌شود که ما روزن داریم. اگر روزن داریم، در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کردیم. درست است؟



حالا اجازه بدهید این شکل‌ها را هم بیاورم برایتان. گفتیم که قبل از ورود به جهان مرکز ما عدم است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و چهارتا خاصیت زندگی‌ساز را، چهارتا کیفیت عالی را که برای زندگی لازم داریم، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از عدم یعنی خود زندگی می‌گرفتیم قبل از ورود به این جهان. ولی وقتی وارد این جهان شدیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، یک استعدادی به‌نام فکر کردن در ما شکوفا شد و به موجب این استعداد فکر کردن، ما چیزهای مهم را در ذهنمان تجسم کردیم و مهم چیزهایی بودند که پدر و مادرمان یا بقیه به ما یاد دادند که این‌ها برای بقای شما لازم هستند.

پس مثل پول، مثل اعضای خانواده و یا هر چیزی که ذهنمان نشان می‌داد و آن‌ها گفتند این مهم است، به درد می‌خورد، بدون این نمی‌توانی زندگی کنی. حالا وقتی این‌ها را تجسم کردیم، حس هویت یا حس وجود به این‌ها تزریق کردیم و این‌ها شدند عینک دید ما یا مرکز ما. حالا مرکز ما عوض شد. پس مرکز ما الآن شده جنس فکری چیزهای بیرونی مثل پول. پول که نمی‌تواند در مرکز ما بیاید، یعنی به‌جای مرکز روحی ما و ذهنی ما بلکه تصویر ذهنی پول هست و ارزش آن هست که ما با آن همانیده هستیم.

این‌که ما حس وجود تزریق کنیم به چیزهای ذهنی و آن‌ها بشوند مرکز جدید ما، این کار را می‌گوییم «همانیدن»، همانیدن یا «همانیده شدن». همانیده شدن، یعنی چیزی شبیه خود را درست کردن. چون اول مرکز ما عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، از جنس بی‌فرمی بودیم، از جنس هشیاری بودیم، از جنس خدا بودیم. الآن یک چیز جدید درست کردیم که این حادث است [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، یعنی جدیداً درست شده، ما خودمان درست کردیم. بنابراین مرکز ما شد همه این چیزهایی که ذهن به ما نشان می‌دهد و برای ما مهم هستند. الآن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این‌ها می‌گیریم.



از طرفی فکر ما از روی این هماندگی‌ها مرتب رد می‌شود و از رد شدن فکر ما از روی چیزهای همانیده، یک تصویر ذهنی به وجود می‌آید که شبیه فیلم سینمایی است درواقع. یک تصویر ذهنی پویاست، مرتب کوچک و بزرگ می‌شود، تغییر می‌کند و این اسمش «من ذهنی» است.

این من ذهنی از طریق سبب‌سازی، یعنی یک سیستم علت و معلول هم درست کرده درونش که این سبب این می‌شود، این سبب این می‌شود. مثلاً برای زیاد کردن پول چکار باید کرد؟ بعد می‌رود آن کارها را می‌کند. می‌گوید این کارها را بکنم، سبب زیاد شدن پولم می‌شود یا سبب بهتر شدن رابطه‌ام با پدر و مادرم می‌شود یا با خواهرم می‌شود، برادرم می‌شود یا همسرم می‌شود.

این‌ها سبب‌سازی‌های ذهن هستند و درواقع عقل ما از همین سبب‌سازی‌های ذهن یا سیستم علت و معلول ذهنی حاصل می‌شود و این عقل جسمی هست یا عقل جزوی هست یا عقل من ذهنی هست و به درد نمی‌خورد.

بیت اول می‌گوید که به معشوق «سخن تلخ مگو». چرا می‌گوید «سخن تلخ مگو»؟ برای این‌که هرچیزی که از این من ذهنی یا سبب‌سازی ذهنی برای ما حاصل می‌شود، بی‌حاصل است، آخرش درد ایجاد می‌شود، تلخی ایجاد می‌شود. مثلاً ما وقتی این‌جا مرکز ما عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، با خدا یکی بودیم و ریشه داشتیم، به او وصل بودیم، همین‌که آمدیم من ذهنی درست کردیم [شکل ۱ (دایره هماندگی‌ها)] و من ذهنی جسم است، شده‌ایم یک چیز بی‌ریشه. دیگر جدا شدیم از خداوند و از بقیه مردم، چون با جسم هستیم، هشیاری جسمی داریم.

در ضمن این هشیاری جسمی یا من ذهنی همیشه در گذشته و آینده است و زمان که می‌گذرد تغییرات این را ما به صورت زمان تجربه می‌کنیم.

این می‌بینید که مرتب حال ما عوض می‌شود و برای این‌که چیزهای خوب و بد اتفاق می‌افتد. بعد این عقل من ذهنی مجهز به خوب و بد است. مرتب وضعیت این لحظه را ارزیابی می‌کند و می‌گوید خوب است یا بد است. این خوب و بد هم از سبب‌سازی ذهن می‌آید. اگر هماندگی را زیادتر می‌کند، خوب است. اگر کم می‌کند، بد است.

بنابراین ما دائماً با اتفاق این لحظه کار داریم. کار داشتن با اتفاق این لحظه که ببینیم این خوب است یا بد است؟ این «مقاومت» نامیده می‌شود. یعنی کاری با اتفاق این لحظه به صورت ذهنی داشتن.



و حالا این دید من‌ذهنی هست که من هشیاری جسمی هستم، هشیاری جسمی وضعیت این لحظه را می‌بیند. وضعیت این لحظه باید همانندگی‌های من را زیاد کند و اگر همانندگی‌های من زیاد بشود، زندگی من بهتر می‌شود، زیادتر می‌شود.

در ضمن براساس زیاد شدن این همانندگی‌ها، من چون بی‌ریشه هستم، خودم را با آدم‌های دیگر مقایسه می‌کنم و برتر درمی‌آیم. همین برتری من نسبت به آدم‌های دیگر برای من بس است و مرتب می‌خواهم خودم را نشان بدهم براساس همانندگی‌ها. هرکدام از این همانندگی‌ها شکوفا بشود و من در آن‌ها موفق بشوم، برحسب آن تکبر دارم، خودنمایی می‌کنم که آهای مردم من را ببینید و از این کار خوش می‌شوم. یواش‌یواش کبر به من دست می‌دهد و کبر تبدیل به خشم می‌شود. توجه می‌کنید خاصیت‌های بد پیدا می‌کنیم. خاصیت‌های بد من‌ذهنی که می‌گوید «سخن تلخ مگو» و سخن خداوند را، برکت خداوند را، شادی بی‌سبب خداوند را که هر لحظه به جان ما می‌دمد:

دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکونست، نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

طبق این «نَفَخْتُ»، یعنی هر لحظه خداوند شادی‌اش را، خردش را به وجود ما می‌دمد، ما هم از این‌ور تبدیل به درد می‌کنیم می‌دهیم بیرون و این درواقع من‌ذهنی هست.

و از تلخی‌های ما دیگر شما می‌شناسید، یا مربوط به گذشته است یا مربوط به آینده است. اگر مربوط به گذشته باشد، مثلاً احساس گناه است، احساس خبط است، پشیمانی است، چرا من این کار را نکردم، آن کار را کردم. و اگر مربوط به زمان مجازی آینده باشد مثل ترس است، اضطراب است و این است که نگرانی و امثالهم در ما هست.

درعین‌حال دائماً مجهز به حسادت است، چون خودش را با دیگران مقایسه می‌کند یا بخل است حتی. من‌ذهنی دوست دارد به او نرسد به دیگران هم نرسد. خب می‌گوید به من نرسد، نمی‌خواهم من، به او هم ندهید. چون آن را اگر به او بدهید، او هم می‌آید بالا خودش را با من مقایسه می‌کند، بخل دارد. و بنابراین این سیستم، سخن را تلخ می‌کند.



حالا بیت اول چه می‌گوید؟ بیت اول می‌گوید [بزرگش کنم] ای خداوند، ای زندگی، سخن تلخ مگو. گفتم شناسایی کردیم پس، من خودم تلخ می‌کنم و تصمیم گرفتم روی خودم کار کنم. خب اگر شناسایی کردم این به اصطلاح بافت من ذهنی به این صورت چکار می‌کند، سخن را تلخ می‌کند، حلوای خداوند هم که به صورت شادی بی‌سبب و خرد به ما دمیده می‌شود، این را ما خراب می‌کنیم، شناسایی کردیم می‌خواهیم کار کنیم، کار اصلی ما این است که برعکس برداشت من ذهنی کار کنیم. یعنی چکار کنیم؟

من ذهنی که هشیاری جسمی دارد [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و اتفاق این لحظه را خیلی مهم می‌داند، ما اتفاق این لحظه را مهم ندانیم و دوباره آن مرکز عدم یا فضاگشایی را مهم بدانیم [شکل ۲ (دایره عدم)]. یعنی این لحظه دنیا را که ذهن ما نشان می‌دهد و عوامل آن را مهم ندانیم و خداوند و «قضا و کُن فکان» را مهم‌تر بدانیم، این کلید هست در واقع که مرتب هم تکرار می‌کنیم.

پس «سخن تلخ مگو، ای لب تو حلوایی»، یعنی من الآن آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد نمی‌آورم به مرکز، برای این‌که آن مهم‌تر از تو نیست ای حلوایی، ای خداوند و بنابراین فضا را باز می‌کنم. این فضا در واقع همین «روزن» است. اگر فضا را باز نکنم، روزن بسته است و من الآن هم سپاس‌گزارم که تو می‌خواهی این کار را بکنی و این کار را هر لحظه می‌کردی، من متوجه نبودم، خیلی عذر می‌خواهم. بنابراین فضا را باز می‌کنم، روزن ایجاد می‌شود.

و اگر ما گفتم اتفاق این لحظه را که ذهنمان نشان می‌دهد مهم‌تر از فضای گشوده شده ندانیم، این فضا خودبه‌خود گشوده می‌شود. یعنی اصل ما همان فضاست، در واقع رها می‌کند چسبیدن به این چیزهای ذهنی را. این استعداد طبیعی ما است مثل زبان باز کردن، راه رفتن و خودش در واقع اتفاق می‌افتد. لزومی ندارد شما به خودتان فشار بیاورید. پس فضا باز شد، روزن باز شد.

«سر فروکن به گرم». «به گرم»، گفتم یعنی من هم کریم شدم، من هم خویم را می‌خواهم عوض کنم، «ای که بر این بالایی»، یعنی تو اصل‌کاری تو هستی. من اصلاً فهمیدم این عقل من ذهنی‌ام به درد نمی‌خورد. «ای که بر این بالایی» اشاره می‌کند دوباره به ادب.

ادب را تعریف کردیم. گفتیم ادب این است که وقتی به این بینش رسیدی که خداوند با ذهن خودش، حالا خداوند ذهن ندارد همین‌طوری داریم حرف می‌زنیم، یا با قضا و کُن فکان خودش باید شما را اداره کند نه عقل من ذهنی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، شما عقل او را با فضاگشایی می‌گیرید، عقل من ذهنی را رها می‌کنید [شکل ۲ (دایره عدم)].



خودتان را می‌سپارید به عقل او. این اسمش «ادب» است و شعرهای زیادی هم خواندیم. امروز هم رسیدیم می‌خوانیم. مثلاً خواندیم:

گرچه با تو، شه نشیند بر زمین خویشتن بشناس و، نیکوتر نشین (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۱)

یعنی وقتی فضا را باز می‌کنی، «شاه» یعنی خداوند با تو در «زمین» که در جسم هستی همراه می‌شود، قرین می‌شود، به جای تو می‌نشیند و عقل او را استفاده می‌کنی، او به بی‌نهایت خودش در تو زنده می‌شود. پس تو هنوز خودت را بشناس، یک موقعی خودت را گم نکنی.

«خویشتن بشناس و، نیکوتر نشین»، یعنی دائماً فضا را باز نگه دار، مرکز را عدم نگه دار. مبدا به اصطلاح اشتباه کنی، دوباره یک چیزی را بیاوری به مرکزت و من‌ذهنی‌ات بگوید که من با خداوند نشستم و آن موقع خداوند را تبدیل به یک چیز ذهنی بکنی! مواظب خودت باش.

پس بنابراین «ای که بر این بالایی»، در واقع این طوری نیست که بالای مکانی را نشان بدهد، بالای عقلی را، بالای روحی را، بالای ذهنی را که این ذهن ما خیلی کوچک است، مثل یک شمع است، تو مثل یک خورشید هستی، تازه این مقایسه هم درست نیست ولی حالا برای فهمیدن شاید کفایت کند. «بر این بالایی» یعنی من ادب را رعایت می‌کنم.

همین طور قبلاً داشتیم:

ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی زیرا به ادب یابی آن چیز که می‌گویی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰)

الآن چه می‌گوییم؟ می‌گوییم که تو حلوا فروش هستی، سرت را فروکن از روزن من که باز می‌کنم، به گرم، من دیگر آن کارها را نمی‌کنم، خاصیت‌های من‌ذهنی را نشان نمی‌دهم. پس به ادب می‌نشینم پیش تو. یعنی شما به خداوند می‌گویید. به ادب می‌نشینم که من هیچ موقع، دیگر بعد از این لحظه به لحظه مواظب خودم هستم که یک چیزی را به مرکز من نیآورم. قبلاً اشتباه کردم.



برای این‌که تو حلوایی هستی، من زهر می‌فروشم. اگر بیاورم، می‌شوم زهرفروش. در حالتی که اگر نیاورم، مرکزم عدم باشد، من مثل تو حلوافروش می‌شوم و گرم خواهم داشت، من هم خواهم بخشید، من هم شادی تو را در جهان پخش خواهم کرد، خرد تو را در جهان پخش خواهم کرد، به اصطلاح تنگ‌نظری و خسیس بودن را می‌گذارم کنار که خاصیت من‌ذهنی بود. خودم را با دیگران مقایسه نمی‌کنم، خودم را کاملاً هم‌خط می‌کنم با تو، تسلیم هستم.

«ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی»، بدخویی من‌ذهنی و «زیرا به ادب یابی»، یعنی تو همه‌اش اجرا کن که آن بالاست، عقل او کار می‌کند، عقل من‌ذهنی تو کار نمی‌کند. «زیرا به ادب یابی آن چیز که می‌گویی».

خب و این‌قدر ما در این لحظه فضاگشایی را [شکل . دایره عدم اولیه]]، مهم‌تر از آن چیزی می‌دانیم که ذهن نشان می‌دهد و مرکز را عدم می‌کنیم که هیچ‌چیز در مرکزمان نماند و ما می‌دانیم اگر این فضا را باز کنیم، او از روزن ما مرتب به گرم به ما نگاه کند، تمام دردهای ما شفا پیدا می‌کند و یواش‌یواش این فضا باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود، مرکز ما هنوز عدم است و آخرسر هیچ همانندگی نمی‌ماند، ما به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده می‌شویم. درست است؟

قبل از این‌که به بقیه ابیات این غزل پردازم، اجازه بدهید سه‌تا قصه را برای شما یادآوری کنم به‌طور خلاصه و همین‌طور چهارتا ابزار را که شما لطف کنید این سه‌تا قصه را شاید هر روز به خودتان یادآوری کنید و این چهارتا ابزار را هر لحظه در دست‌رستان باشد استفاده بکنید.

درست است که ما ذهن داریم. ذهن گفتیم شبیه یک کبریتی است که یک شمعی را روشن می‌کند. این ذهن به‌درد می‌خورد. مخصوصاً وقتی که فضا را باز می‌کنیم مرکز عدم می‌شود، ما یک جوری می‌بینیم که آن بینش به ما کمک می‌کند و حتی می‌توانیم الآن بفهمیم، این فهمیدن هم خیلی مهم است. ولی فهمیدن درواقع غایت موضوع نیست. فقط فهمیدن و عمل نکردن و تبدیل نشدن به‌درد نمی‌خورد. اگر فقط بفهمیم، ما دانش را در ذهنمان انبار می‌کنیم، به‌درد نمی‌خورد.

یکی از این قصه‌ها مربوط به این بود که ما خداوند را امتحان کنیم. امتحان کردن خداوند همین‌طور که الآن گفتم ما در من‌ذهنی می‌افتیم به سبب‌سازی ذهن. از سبب‌سازی ذهن، یعنی فکر پشت فکر یک عقلی درست می‌شود که می‌گوییم آقا من عاقل هستم، یعنی من می‌دانم که چه کارهایی را پشت‌سرهم بکنم، آخرسر آن نتیجه به‌دست می‌آید، ولی همیشه به‌دست نمی‌آید و ما همین‌طور که خواهیم دید مرتب بی‌مراد می‌شویم.



این‌که ما با من‌ذهنی‌مان، فکر پشت فکر، روابط علت و معلولی را ایجاد کنیم، سبب‌سازی بکنیم و بگوییم که این باید با ذهن خداوند، عقل خداوند جور دربیاید، این امتحان خداوند است و مرتب بی‌مراد می‌شویم و تلخ می‌شویم. توجه کنید غزل می‌گفت که تلخی نمی‌خواهم.

من می‌خواهم دوسه‌تا چیز را که یاد گرفتنش هم خیلی ساده است، شما خوب یاد بگیرید که این‌که اتفاق این لحظه را که ذهن نشان می‌دهد برای شما مهم باشد، آن بیاید مرکزتان و مرکزتان اتفاقات باشد یا جسم باشد و مرتب بروید جلو همین‌طوری، این کار سبب خواهد شد شما بی‌مراد بشوید، به نتیجه نرسید و تلخ بشوید.

شما اگر انتظار داشته باشید که همین‌طور که شما فکر می‌کنید خداوند هم آن‌طوری فکر کند، چنین چیزی امکان ندارد. ما هم مثل بقیه موجودات این عالم به‌وسیله زندگی یا خداوند، عقل کل اداره می‌شویم. ولی ما یک عقل کوچکی به‌نام عقل من‌ذهنی یا عقل جزوی ایجاد کردیم که با آن داریم کار می‌کنیم و انتظار داریم که خداوند یک کارهایی بکند که این بالاخره راهش را پیدا کند، این جور دربیاید، شکست نخورد. چنین چیزی امکان ندارد و این کار امتحان خداوند است. شما این کار را نکنید.

در نتیجه یاد می‌گیریم امتحان خداوند را بگذاریم کنار، فضاگشایی کنیم، مرکز را عدم کنیم، ببینیم از آن‌ور چه خردی می‌آید؟ چه عقلی می‌آید؟ چه فکری می‌آید؟ توجه می‌کنید؟ برای همین این دوسه بیت را می‌خوانم خلاصه. قصه را قبلاً خواندیم. می‌گوید که

بنده را کی زهره باشد کز فُضول

امتحان حق کند ای گیج گول؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۰)

آن، خدا را می‌رسد کو امتحان

پیش آرد هر دمی با بندگان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱)

تا به ما، ما را نماید آشکار

که چه داریم از عقیده در سِرار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲)

فُضول: فضولی و گستاخی

سِرار: باطن، نهانخانه، دل یا مرکز انسان



توجه می‌کنید؟ «بنده» که ما باشیم، انسان در من‌ذهنی از روی فضولی نباید جرئت داشته باشد این کار را بکند که همین است که الآن توضیح دادم، خدا را امتحان کند. «ای گیج گول»، یعنی ای احمق سرگشته، خودگم‌کرده، در فکر و درد گم‌شده، توجه می‌کنید؟ دارد به من‌ذهنی می‌گوید، امتحان خدا بکند. ولی درست برعکسش است. لحظه به لحظه زندگی یا خداوند ما را امتحان می‌کند ببینید که آیا ما آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد می‌آوریم به مرکزمان یا نمی‌آوریم به مرکزمان؟

آن، خدا را می‌رسد کو امتحان پیش آرد هر دمی با بندگان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱)

می‌گوید که، گفت که «در این بالایی»، وظیفه ماست که مؤدب باشیم، وظیفه ماست که فضا را باز کنیم خرد او را بگیریم و ادب به خرج بدهیم و بگوییم این فکرهای من‌ذهنی من به درد نمی‌خورد. پس او ما را امتحان می‌کند هر لحظه. این عکس قضیه است، تا حالا ما او را امتحان کردیم این همه تلخ شدیم، می‌گوییم چرا این کار را نمی‌کند؟ چرا این از دستم رفت؟ چرا آن را می‌خواستم بخرم نشد؟ با این می‌خواستم ازدواج کنم نشد؟ آن مدرک را نتوانستم بگیرم، آن امتحان قبول نشدم، نمی‌دانم به آن مقام نرسیدم، نتوانستم فلان کار را بکنم.

خُب این غزل هم داریم می‌گوید که او جبار است، یعنی قوانین خودش را اجرا می‌کند. اگر شما فضا را باز می‌کردید می‌دیدید که او قوانین خودش را از طریق خرد خودش اجرا می‌کند بنابراین اگر شما قوانین زندگی را، حتی قوانین این جهانی را زیر پا می‌گذارید او به شما کمک نمی‌کند. پس امتحان می‌کند ببیند شما هنوز گیج هستید؟ گم‌شده در فکرها و دردها هستید؟ هنوز تلخی ایجاد می‌کنید؟ یا فضا را می‌خواهید باز کنید و از زندگی استفاده کنید؟

خودش می‌گوید «تا به ما»، پس ما را امتحان می‌کند، «تا به ما، ما را نماید آشکار». تا آشکار کند برای ما که مسلسل‌وار در این من‌ذهنی به سبب‌سازی مشغول هستیم، اصلاً فکر نمی‌کنیم که خرد بزرگ‌تری هم وجود دارد، آشکار کند به ما که این لحظه مرکز ما عدم است یا مرکز ما جسم است؟ در نهان ما، در مرکز ما چه چیزی است؟ تا «چه داریم از عقیده در سیرار»، در سیرار یعنی در باطنمان از آن شیره چه داریم؟ شیرۀ جسمی داریم یا عدم داریم؟

پس شما اگر تلخ می‌شوید، در فکرتان گم می‌شوید، معلوم می‌شود که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد می‌آید به مرکز شما. اگر فضا را باز می‌کنید مرکز شما عدم می‌شود، خوشا به حالتان، مرکز شما عدم است. پس، و همین‌طور این بیت را داشتیم:



امتحان بر امتحان است ای پدر هین، به کمتر امتحان، خود را مَخر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۴۶)

پس لحظه به لحظه خداوند ما را امتحان می‌کند، لحظه به لحظه هم لطفش را، گرمش را می‌فرستد و منتها ما روزن را بستیم. پس لحظه به لحظه امتحان است. و اگر شما یکی دو بار از امتحان قبول شدید فعلاً صبر کنید نخرید، برای این که یعنی نگذارید من ذهنی‌تان بیاید بالا بگوید که من دیگر از امتحان خداوند قبول شدم، همه‌اش مرکز مادم است. همچو چیزی نیست، صبر کنید.

پس یکی از قصه‌ها امتحان خداوند است و امتحان خداوند این است که شما سبب‌سازی می‌کنید در ذهنتان و خیلی هم جدی گرفتید فکرهايتان را، خودتان را هم خیلی مهم و جدی می‌دانید، یک دفعه می‌بینید به نتیجه نرسید و بی‌مراد شدید، ناراحت نشوید، برگردید عذرخواهی کنید، فضا را باز کنید، بگویند اشتباه کردم، من خدا را امتحان کردم، دیگر این کار را نمی‌کنم.

این یک قصه بود. یک قصه دیگر که اخیراً خواندیم و مهم است بدانید، و دانستن این قصه‌ها لازم نیست همه را بخوانید همین مفهوم را بدانید، اولی این بود که خدا را امتحان نکنیم، و فهمیدید امتحان خدا چیست. دومی‌اش این است که، می‌گوید که یک من‌ذهنی که در قصه بود اسمش ابوجهل و یک باشنده باحضور اسمش بود صدیق. که ابوجهل، صدیق، صدیق مال لقب ابوبکر است، ابوجهل را هم که شما همه می‌شناسید.

پس ابوجهل نماد من‌ذهنی است، این قصه بود. صدیق کسی است که بسیار صادق است، یعنی فضاگشا است، هیچ موقع جسم نمی‌آید مرکزش. می‌گوید این دوتا می‌آیند به حضرت رسول دوتا چیز می‌گویند. آن ابوجهل که من‌ذهنی است می‌گوید چقدر زشت هستی تو، این یکی می‌گوید چقدر زیبا هستی. بعد ایشان برمی‌گردند می‌گویند که هر دویتان راست می‌گویید، مردم می‌گویند چطور هر دویشان راست می‌گویند؟! یکی می‌گوید تو زشت هستی، آن یکی می‌گوید زیبا هستی. می‌گوید برای این که من مثل آینه هستم، هر کسی خودش را در من می‌بیند.

گفت: من آینه‌ام، مَصْقُول دست تُرک و هندو در من آن بیند که هست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۰)

مَصْقُول: صیقل یافته



گفت من آینه هستم که خداوند من را صیقل داده و تُرک یعنی زیبارو و هندو یعنی زشت‌رو، یعنی من‌ذهنی و کسی که به حضور رسیده در من آن را می‌بیند. حالا، این تمثیل را شما به خودتان اعمال کنید. گفت که سخن زشت مگو. شما الآن زشتی می‌بینید؟ فرض کنید که خداوند آینه است، اگر زشتی می‌بینید خودتان را می‌بینید. اگر زیبایی می‌بینید باز هم خودتان را می‌بینید.

خُب این برای شما معنی‌دار نیست؟ اگر متوجه نمی‌شوید، چون من‌ذهنی دارید، من‌ذهنی پندار کمال دارد می‌گوید من زیبا هستم، بعد آن موقع الگوهای زشت‌بینی دارد و منعکس می‌کند زشتی را به دیگران، و عیب‌های خودش را به مردم منعکس می‌کند می‌گوید شما این عیب‌ها را دارید. بارها هم گفتیم هر عیبی در مردم می‌بینید در شما هست. این هم قابل فهم نیست برای من‌ذهنی، حالا شما اعتراض نکنید، ولی بدانید که این‌طوری است، این درست است.

پس این لحظه شما احوالتان خراب است؟ احوال خراب را شما ایجاد می‌کنید، نه خداوند ایجاد می‌کند نه دیگران. احوالتان خوب است؟ باز هم شما ایجاد می‌کنید. یعنی اگر فضاگشا هستید، با شادی بی‌سبب دارید کار می‌کنید، شما هستید. اگر احوالتان بد است، الگوهای درد در مرکزتان دارید، آن‌ها را فعال می‌کنید برحسب آن‌ها جهان را می‌بینید، باز هم شما هستید. پس این بیت را یاد می‌گیریم.

که حالا ما نمی‌بینیم آقا می‌گوییم خدا کو؟! آینه‌اش کو؟! نه. همین‌که شما احوالتان را که متوجه می‌شوید بدانید که خودتان را در آینه خدا می‌بینید. آینه هست، منتها چون با ذهن نگاه می‌کنید شما نمی‌توانید ببینید. یواش‌یواش که این فضا باز بشود شما خواهید دید که آینه چیست. در ما آن فضای گشوده‌شده هم آینه هست هم ترازوست. هم می‌تواند بسنجد، هم می‌تواند ببیند، ولی چون جذب ذهن است الآن، شما برحسب من‌ذهنی یا ذهن، فکر و جسم فکر می‌کنید می‌گویید نه این‌طوری نیست. من مثلاً عیناً می‌بینم که این آدم چقدر زشت است، ولی نمی‌دانید که زشتی خودتان را منعکس می‌کنید. حالا، همین را حالا فعلاً بدانید شما که ما دائماً خودمان را می‌بینیم، مهم است. درست است؟

اما در این قصه‌ای که خواندیم، فکر کنم هفته قبل خواندیم، شما در اواخر قصه دیدید که مولانا به ما گفت که اگر شما آب را روی آتش بریزید آتش خاموش می‌شود، ولی اگر وسط یک عایق باشد، مانع باشد، آتش می‌تواند آب را بخار کند و از بین ببرد. و مثال زد، گفت که شما این‌جا آتش هست بیایید آب را رویش بریزید، آتش خاموش می‌شود. تمثیلش چیست؟ تمثیلش این است که اگر فضا را باز کنید، این آبی که خداوند می‌فرستد روی آتش من‌ذهنی شما بریزد، این آتشتان خاموش می‌شود، دردهایتان شفا پیدا می‌کند. اما اگر این آب معمولی را



بریزی روی دیگ، در دیگ، بگذاری روی آتش و به خاطر این که دیگ هست و آب نمی‌تواند به آتش برسد این آتش سبب می‌شود که بجوشد آب و بخار بشود برود هوا.

زندگی ما هم به علت این که دیگ ذهن هست، دیگ عایق است، دود می‌شود می‌رود هوا و نمی‌رسد آن شفای خداوند که غزل می‌گوید: «سر فروکن به کرم»، او می‌خواهد سر فرو کند، اولاً ما روزن باز نمی‌کنیم ثانیاً چون روزن باز نمی‌کنیم و آبش به آتش ما نمی‌رسد، در نتیجه دود می‌شود می‌رود هوا، یعنی چه؟ یعنی زندگی ما تلف می‌شود. لحظه به لحظه چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد می‌آید به مرکزتان، آن جسم است، آن مثل دیگ است، آب بخار می‌شود می‌رود هوا. یعنی زندگی شما هر لحظه به درد تبدیل می‌شود، به مانع تبدیل می‌شود، به دشمن تبدیل می‌شود، به مسئله تبدیل می‌شود، چرا؟ عایق هست، دیگ هست. دیگ چیست؟ همانندگی، دیگ همانندگی. یک لحظه فضا را باز می‌کنید آن دیگ می‌رود کنار، آب به آتش می‌رسد. توجه کنید!

پس شما هر لحظه خودتان را می‌بینید، زندگی آبش را، شفایش را، لطفش را در اختیار شما می‌گذارد، ولی شما پس می‌زنید. و اگر شما اتفاق این لحظه را که ذهن نشان می‌دهد بیاورید به مرکزتان شما ناسپاس هستید، اگر فضاگشایی نکنید ناسپاس هستید، مقاومت کنید ناسپاس هستید. ولی غزل شروع شد، غزل مهمی است، شروع شد به این که من شناسایی‌هایی کردم، بیت اول، شناسایی کردم که این من هستم که زندگی را تلف می‌کنم، من می‌خواهم کار کنم، تو آن بالایی من پایین هستم، مؤدب خواهم شد، پس تو «سر فروکن به کرم»، من هم کریم شدم و این ادب را رعایت می‌کنم، چون تو آن بالایی من پایین اصلاً منی وجود ندارد.

شما وقتی فضاگشایی می‌کنید متوجه آن می‌شوید که اصلاً می‌بینید نمی‌گوید که ای تو بر آن بالایی من این پایین، من این پایین را اصلاً نمی‌گویم، یعنی فقط تو هستی، من نیستم. چرا؟ برای این که وقتی آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، اتفاق این لحظه، نمی‌آید به مرکزتان، من نیستم دیگر، من و او یکی هستیم. من و او یکی بشویم به صورت حضور ناظر ذهنمان را نگاه می‌کنیم. درست است؟

پس، در ضمن این بیت را هم در آن آورد که من هم این جا برایتان نوشته‌ام:

**گر جهان را پُر دُرِ مکنون کنم
روزی تو چون نباشد، چون کنم؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۹۰)

دُرِ مکنون: مروارید مستور و نهفته، وقتی که مروارید در صدف قرار گیرد و هیچ دستی به آن نرسد، گرانقدرتر و شفاف‌تر خواهد بود.



توجه کنید بیت مهمی است. اگر شما به این برنامه با عقل من‌ذهنی‌تان گوش بدهید هیچ نتیجه‌ای نخواهید گرفت. همان عقلی که زندگی شما را تلخ کرده، همان سبب‌سازی ذهن، اگر شما با آن عقل گوش می‌کنید، نتیجه نخواهید گرفت، پیشرفت نخواهید کرد، آخرسر خواهید گفت که دانش مولانا، ابیات مولانا کار نکردند، کار نمی‌کنند. نخواهید گفت که من با سبب‌سازی من‌ذهنی‌ام داشتم به این برنامه گوش می‌کردم، من تعهدی به مرکز عدم نداشتم، من به حرف‌های مولانا تا حدودی گوش کردم، بعضی‌هایش را گوش کردم بعد رفتم این‌ها را در قالب من‌ذهنی‌ام گذاشتم. این ابیات برای تقویت من‌ذهنی شما نیست، که برای رسیدن به هدف‌های من‌ذهنی از این ابیات استفاده کنید شما. این ابیات برای رها شدن از من‌ذهنی است، نه برای تقویت من‌ذهنی. توجه می‌کنید؟

شما با عقل من‌ذهنی به این برنامه و به مولانا گوش نکنید. عقلتان را بیندازید دور، همین‌طور که گفت موسی در قدس باب صغیر ساخت، چرا؟ وقتی که آدم‌ها وارد می‌شدند عقلشان را می‌گذاشتند بیرون بدون عقل وارد می‌شدند. برای این‌که خم می‌شدند، تسلیم می‌شدند، می‌گفتند ما بلد نیستیم.

غزل هم این‌طوری شروع شد که من می‌دانم اشکال دارم و اشکالات هم‌هاش از من است، برای این‌که تو حل‌وایی هستی. اگر شما در خیابان از حل‌وایی که حلوا می‌فروشد، شیرینی می‌فروشد، شیرینی بخرید در دهانتان تلخ بیاید، خب این تقصیر حل‌وایی است؟ نه. شیرینی‌فروش می‌گوید آقا من شیرینی به این مرغوبیت می‌فروشم شما می‌خورید می‌گویید تلخ است! یک اشکال خودتان دارید.

«گر جهان را پُر دُرِ مکنون کنم»، مولانا می‌گوید اگر بروم بهترین جواهرات را از خزانه خدا بیاورم به‌صورت بیت فارسی به شما بدهم، اگر تو نخواهی بخوری چکار کنم دیگر؟

و کی تو نمی‌خواهی بخوری؟ وقتی که با عقل من‌ذهنی‌ات می‌خواهی مولانا را تفسیر کنی، نمی‌خواهی خودت را عوض کنی، من‌ذهنی‌ات را می‌خواهی نگه داری، عقلت را می‌خواهی نگه داری. این ابیات برای تقویت عقل من‌ذهنی نیست.

و پس منظور از «دُرِ مکنون»، مروارید مستور و نهفته، یعنی همان مرواریدها و جواهراتی که در خزانه خدا هست، هنوز بیرون نیامده. مثلاً شما نگاه کنید که ما مرتب ابیات جدید می‌خوانیم، همین‌ها هم برخی‌شان جدید هستند، شما تعجب می‌کنید عجب بی‌تی است! ماشاءالله! چه‌جوری این بیت آمده بیرون؟! این همین «دُرِ مکنون» است، آن‌جا بوده مولانا آورده به ما نشان داده. درست است؟

و این دو بیت را برایتان خواندم، دوباره می‌خوانم.



آب، غالب شد بر آتش از نهیب آتشش جوشد چو باشد در حجاب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۲۹)

چونکه دیگی در میان آید شها نیست کرد آن آب را کردش هوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۳۰)

توجه می‌کنید؟ همین‌که توضیح دادم دیگر. آب، یعنی آب معمولی، و همین‌طور آبی که از طرف خداوند می‌آید. چطور آب معمولی بر آتش غالب می‌شود خاموش می‌کند، آبی که از طرف غیب می‌آید با فضاگشایی آن هم درد شما را شفا می‌دهد، من‌ذهنی شما را ساکت می‌کند. ولی می‌گویند که اگر در حجاب باشد، آتش آن را می‌جوشاند. درست است؟

حجاب، حجابی‌ست که با همان‌دیگی ما درست کردیم. و مثال می‌زند می‌گویند وقتی آب را در دیگ می‌ریزی، زیرش آتش روشن می‌کنی آب بخار می‌شود می‌رود هوا، عیناً زندگی ما هم بخار می‌شود می‌رود هوا. لحظه‌به‌لحظه این اتفاق برای شما می‌افتد، برای همین این قصه‌ها را خواندم.

پس قصه اول این بود که شما خدا را امتحان نکنید. قصه دوم این بود که شما هرچور هستید فقط خودتان را می‌بینید. اگر تلخ هستید، تلخی می‌بینید، اگر من‌ذهنی ندارید، شادی می‌بینید. حالا، اگر تلخ بودید، نیندازید گردن دیگران.

این مطلب شما را زیر بار مسئولیت می‌برد. این هم مربوط به همان بیت اول غزل است که گفت تو حلوائی هستی و تلخی من می‌بینم، از تو نیست، از من است، پس من باید کار کنم. این دوتا قصه به شما یک بینش می‌دهد.

قصه سوم که یادآوری می‌کنم سریع، این پیش‌عطار رفتن یکی کسی‌ست که می‌خواهد قند بخرد، و می‌خواهد کله‌قند بخرد. تمثیل ماست که داریم می‌رویم پیش خداوند بگوییم که بی‌نهایت حضورتان که یک تکه است به من بده. کله‌قند یعنی یک تکه بودن حضور. و منتها، پس یک کسی می‌رود پیش همین خواربارفروشی می‌خواهد کله‌قند بخرد، ما هم می‌رویم پیش خداوند این لحظه، می‌گوییم که کله‌قند بده، یعنی حضور بی‌نهایت به من بده. که کله‌قند چون شکستنی نیست، خب ما هم می‌دانیم حضور شکستنی نیست یک تکه است. خداوند یک تکه است، واحد است، ما هم واحد هستیم، یکتاست. پس:



پیش عطاری یکی گل خوار رفت تا خرد آبلوج قند خاص زفت (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۵)

آبلوج: قند سفید، شکر سفید

«آبلوج قند خاص زفت» یعنی همین یک تکه قند بزرگ، و در نماد حضور است، بی‌نهایت حضور است، یا بی‌نهایت خداست در ما. ولی این شخص یک اشکال داشت، گل خوار بود و این خواربارفروش یا عطار می‌گوید که توجه کن:

گفت: گل سنگ ترازوی من است گر تو را میل شکر بخردن است (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۷)

پس این عطار یا خواربارفروش به این کسی که شکر می‌خواهد بخرد می‌گوید که من سنگ ندارم، سنگم گل است. خداوند هم الآن به شما می‌گوید که سنگ من گل است. یعنی آن چیزیست که ذهنت نشان می‌دهد و با آن همانیده هستی، آن را می‌گذارم در ترازو، اگر به آن طمع نداشتی، نیاوردی مرکزت، نخوردی، خوردن هم یعنی آوردن به مرکز و تجربه کردن آن، توجه می‌کنید؟ تجربه کردن یعنی زندگی کردن برحسب آن. مثلاً برحسب پول دیدن، برحسب پول قضاوت کردن، فکر کردن.

این سلسله فکرهای سبب‌سازی یعنی گذشتن از همانیدگی‌ها، فکرهای همانیدگی، توجه می‌کنید؟ این گل خوردن است. لحظه‌به‌لحظه یک چیز همانیده را می‌آورید به مرکزتان، برحسب آن زندگی را تجربه می‌کنی یا زندگی می‌کنی، این گل خوردن است. این فرق دارد با این‌که فضا را باز کنی مرکز عدم باشد. توجه می‌کنید؟

پس خداوند می‌گوید سنگ ترازوی من گل است، یعنی آن چیزی است که ذهنت نشان می‌دهد در این لحظه، شکر هم در این لحظه ما می‌خریم، اگر میل شکر خریدن دارید. پس شما در این لحظه به خدا می‌گویید که من شکر می‌خواهم، او می‌گوید من سنگ ندارم در این لحظه گل را یعنی آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد می‌گذارم یک کفه ترازو و می‌روم شکر بیاورم. تو نباید به این دست بزنی، حرص هم نزن. همه حواست به این گل نباشد، حواست به فضاگشایی باشد، حواست به من باشد که من شکر فروش هستم. درست است؟ تا این جا.

ولی این کسی که رفته شکر بخرد، این طوری می‌گوید:



گفت با خود: پیش آن که گل خور است سنگ چه بود؟ گل نکوتر از زر است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۹)

ما به خداوند می‌گوییم چه خوب شد سنگ تو گل است، من گل خیلی دوست دارم. یعنی چه؟ یعنی میل دارم از این گلی که الان ترازو می‌خواهی بگذاری بخورم. خب توجه کنید گل را بخوری، سنگ را بخوری، نمی‌توانی شکر بگیری. در نتیجه چه می‌شود؟

اندر آن کفه ترازو ز اعتداد او به جای سنگ، آن گل را نهاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۴)

اعتداد: به شمار آوردن، به حساب آوردن، در اینجا یعنی وزن کردن

یعنی این لحظه خداوند در یک کفه، آن چیزی را که ذهن شما نشان می‌دهد می‌گذارد تا شکر وزن کند.

پس برای کفه دیگر به دست هم به قدر آن، شکر را می‌شکست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۵)

رفت چکار کند؟ قند را بشکند، یک تیکه از همانیدگی‌های شما را. شکر در چه هست؟ شکر یعنی آزاد شدن هشیاری شما از همانیدگی.

چون نبودش تیشه‌یی، او دیر ماند مشتری را منتظر آنجا نشاند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۶)

این نشان این است که وقتی در این لحظه شما آن چیزی را که ذهنت نشان می‌دهد، گذاشته، اگر نخوری، صبر کنی، خداوند به تو شکر می‌دهد. یعنی آن قسمت از زندگی‌تان را که در هم‌هویت‌شدگی به تله افتاده آزاد می‌کند. ولی این شخص از گل شروع می‌کند به خوردن و کل گل را می‌خورد. و ما کل گل را می‌خوریم.

رویش آن سو بود، گل خور ناشکفت گل ازو پوشیده، دزدیدن گرفت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۷)



ناشکفت: بی صبرانه

پس بنابراین این طوری شد که «رویش آن سو بود» یعنی شکر فروش، آن عطار رویش آن سو بود و این گل خور، یعنی ما، بی صبرانه شروع کرد پوشیده از او خوردن همانیدگی، آن چیزی که ذهن نشان می دهد.

پس نتیجه می گیریم که در این لحظه یک ترازو هست، خداوند می گوید من به تو شادی می دهم، شادی را هم یا زندگیات را هم از همانیدگی آزاد می کنم، به شرط این که این چیزی را که در این لحظه با «قضا و کُن فکان» می گذارم این کفه ترازو تو میل نداشته باشی این را بخوری. حواست به من باشد، به فضاگشایی. اگر فضاگشایی کردی، صبر کردی و از این نخوردی، مرکزت عدم ماند، من به اندازه آن به تو شکر می دهم. اگر صبر نکردی همه را خوردی، یعنی تجربه کردی، برحسب آن زندگی کردی، هیچ چیز نمی دهم، شکر نمی دهم. و این اتفاق شکر نگرفتن لحظه به لحظه برای ما اتفاق می افتد. یعنی شما از خداوند هیچ لطفی نمی گیرید.

پس بیت اول که می گفت «سخن تلخ مگو، ای لب تو حلوایی»، اگر لب معشوق، لب خداوند حلوایی است، حلوا فروش است، شما برای این که حلوا بخرید، بگیری از او، نباید گل را بخورید. یعنی آن چیزی را که با آن همانیده هستید، این لحظه ذهنتان نشان می دهد، هی می گوید این کم است زیاد است و دارید واکنش نشان می دهید، قضاوت می کنید، و مقاومت می کنید، نکنید. به عبارتی مقاومت نکنید. از آن چیزی که در کفه گذاشته همین الآن، از آن زندگی نخواهید، خوشبختی نخواهید، از چیزی که ذهنت نشان می دهد خوشبختی نخواهید، می توانید این کار را بکنید؟ اگر می توانید بکنید به شما خداوند شکر می دهد، شادی می دهد، خرد می دهد، حس امنیت می دهد، همه این ها را می دهد.

اگر نمی توانید خودتان را نگه دارید و از آن می خورید، هیچ چیز نمی دهد. بنابراین آخر سر ما شکر نمی گیریم و خداوند هم این را می گوید، می گوید:

گرچه مشغولم، چنان احمق نیام

که شکر افزون کشی تو از نیام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۲)

چون ببینی مر شکر را زآزمود

پس بدانی احمق و غافل که بود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۳)



و خداوند به ما می‌گوید همان‌طور که آن شکر فروش به آن خریدار گفت، درست است که من خودم را مشغول کردم، ولی این قدر نادان نیستم که تو که لیاقت نداری، سزاوار نیستی، حواست به جسم است، خارج از لیاقتت شکر بکشی از من، شادی بکشی از من، عقل بکشی از من، باید سزاوار باشی.

و این فرق انسان و حیوان است. شما حواستان باید روی خودتان باشد، ببینید که این لحظه چقدر سزاوار هستید، چقدر شایسته هستید؟ به درجه‌ای که از آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد چیزی نمی‌خواهید، مقاومت نمی‌کنید، قضاوت نمی‌کنید.

بیهوده به ما شکر نمی‌دهد. یعنی اگر همه سنگ ترازو را خوردید، تمثیل عالی است، دیگر با چه چیزی شکر را بکشد؟ برای همین شما می‌بینید که بعد از چهل سال، پنجاه سال، لحظه به لحظه ما گل خوردیم. خداوند لحظه به لحظه می‌خواست به ما شکر بدهد، به ما شیرینی بدهد، خرد بدهد، حس امنیت بدهد، کار ما را جور کند. الآن که پنجاه سالمان است، این شکر را می‌کشیم می‌بینیم هیچ، هیچ شکری نیست! نه تنها شکر نیست، کلی هم غم و غصه هست، تلخی هست.

بیت اول غزل می‌گوید سخن تلخ مگو، دوباره هی تکرار می‌کنم مشخص بشود که چه می‌خواهیم بگوییم، یعنی من می‌دانم تقصیر از من است، همانندگی دارم، در زمان مجازی هستم و می‌خواهم خودم را عوض کنم. اگر شما نخواهید خودتان را عوض کنید، برمی‌گردیم به آن بیت قبلی، می‌گوید بهترین جواهرات را از خزانه خدا بیاورم به شما بدهم، اگر روزی شما نباشد، چکار کنم دیگر.

دیگر مولانا به عنوان یک بشر خارق‌العاده دیگر شما می‌خواستید چه چیزی بیاورد به شما بدهد دیگر؟ بهترین جواهرات را از آن‌ور آورده دیگر، ولی روزی ما نباشد، تقصیر او چیست؟ یعنی ما نمی‌خوریم، گل‌خوار هستیم.

چون ببینی مر شکر را ز آرمود پس بدانی احمق و غافل که بود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۳)

الآن در پنجاه سالگی، شصت سالگی، هفتاد سالگی، اگر شانس داشته باشیم زودتر در بیست سالگی متوجه می‌شویم که احمق و غافل ما بودیم، خداوند نبوده. ما با عقل من‌ذهنی کار کردیم و لحظه به لحظه گل خوردیم، گل سنگ ترازو بود.



درحالی‌که هی می‌گفتیم خدایا من را درست کن، به من لطف کن، من را به راه راست هدایت کن، ولی در درون، در مرکز دیو ما را هدایت می‌کرد، من ذهنی، برای این‌که لحظه‌به‌لحظه جسم می‌آمد به مرکز من، باور می‌آمد، باور جسم است. شما برحسب باور می‌بینید جسم است، این فرق دارد که فضا را باز بکنید «قضا و کُنْ فِکَان» به شما بگویند چکار کن. خداوند با صُنْع کار می‌کند.

همین الآن می‌بینیم که و در آن‌جا الآن بیت‌هایی را هم می‌آورم که بگویم خداوند در این لحظه با صُنْع کار می‌کند، با آفریدگاری کار می‌کند، یعنی چیز جدید می‌آفریند.

برای چیز جدید، کاملاً جدید که قبلاً نبوده، فکر جدید، عقل جدید شما باید مرکز را عدم کنید، چون اگر مرکز جسم باشد، شما عین آن را درست می‌کنید، چیزی شبیه آن درست می‌کنید. برای همین است که ما باورهای هزارساله را هی تکرار می‌کنیم، باورهای کهنه و پوسیده را، در نتیجه می‌گوید:

مال دنیا، دام مرغان ضعیف مُلکِ عُقْبِی، دَامِ مرغانِ شریف (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۷)

این‌که شما آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد بیاورید به مرکزتان و برحسب آن فکر کنید و عمل کنید این دام انسان‌های ضعیف است، روح‌های ضعیف است، ناآگاه است. مُلکِ عُقْبِی، این فضای گشوده‌شده که مُلکِ عُقْبِی است، مُلکِ آخرت است دام مرغان شریف است. ضعیف کسی است که در من ذهنی است، شریف کسی است که با مرکز عدم و فضای گشوده‌شده کار می‌کند.

چهارتا هم ابزار داریم صحبت می‌کنیم. سه‌تا قصه گفتیم، قصه فوق‌العاده مهم، شما این قصه‌ها را خوب یاد بگیرید. کاربردش را روی خودتان پیدا کنید: امتحان کردن خدا، هرچور باشم آن‌طوری می‌بینم، شکر خریدن من از خدا در این لحظه.

این سه‌تا را در در خودتان بسنجید با این ابیات، همین خلاصه ابیات و شما می‌دانید اگر بخواهیم خدا را امتحان کنیم و بی‌ادب باشیم، بگوییم من هم عقل دارم و به عقل «قضا و کُنْ فِکَان» توجه نکنیم با مرکز عدم، بی‌مراد می‌شویم.

عرض می‌کردم درست است که ما ذهن داریم، ولی ذهن یک کارهایی می‌کند، یک معیارهایی در این جهان به دست ما می‌دهد. ما می‌فهمیم، شناسایی می‌کنیم که مثلاً بی‌مرادی نتیجه عقل من ذهنی است. این‌که ما یک



چیزی می‌خواهیم، می‌گوییم این را اگر به‌دست بیاورم، زندگی‌ام درست می‌شود و نمی‌توانیم به‌دست بیاوریم و می‌رنجیم و خشمگین می‌شویم، داریم بی‌مراد می‌شویم. روزی چند بار بی‌مراد می‌شویم.

چرا بی‌مرادی دست می‌دهد؟ برای این‌که با سلسله فکر من‌ذهنی، ما فکر می‌کردیم که این مراد واقعاً زندگی دارد درونش. پس بنابراین اگر بی‌مراد شدیم، باید فضا کنیم.

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو آيِ خَوْشِ سِرْشْت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

پس اگر بی‌مراد شدید، معنی‌اش این است که خدا را امتحان کرده‌اید. سبب‌سازی ذهنتان را اصل گرفته‌اید، فضاگشایی و صنع را زیر پا گذاشته‌اید. این را می‌فهمیم دیگر، سخت است فهمیدنش؟ هر بی‌مرادی نشان سبب‌سازی ذهن است و عقل جزوی است، پس شما برمی‌گردید، برای همین می‌گوید:

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

یا خدای خویش یا زندگی. شما اگر وقتی بی‌مراد می‌شوید، بگویید که من اشتباه کردم، با سبب‌سازی ذهنم فکر کردم، این فکر عقل جزوی بوده، این فکر درد ایجاد می‌کرده، غلط بوده، این بی‌ادبی بوده، فوراً برمی‌گردید. پس چکار دارید می‌کنید؟ فضا باز می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید. فضا باز کردن یعنی بی‌اثر کردن آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد به‌صورت جسم و نگذارید بیاید مرکز.

می‌دانید من‌ذهنی، من‌ذهنی چون هشیاری جسمی دارد آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد را مهم‌تر از فضای گشوده‌شده می‌داند برای این‌که اصلاً من‌ذهنی می‌خواهد جسم ببیند، فضای گشوده‌شده که جسم نیست، ولی شما چون میل به فضاگشایی دارید عاشق هستید، ولی حواس ما پرت می‌شود، یک‌دفعه بی‌مرادی به ما یک مشت می‌زند بیدار شو. من بی‌مراد شدم، پس من باید فضاگشایی کنم، اشتباه کردم.



شما عاشقی هستید که از بی‌مرادی، از خدا و «قضا و کُنْ فِکَانَ» آگاه می‌شوید که من صنع را به‌کار نبردم، من عقل من‌ذهنی خودم را به‌کار بردم، برای همین بی‌مراد شدم و بی‌مرادی دارد من را بیدار می‌کند. پس اگر فضا را باز کردید، دوباره مرکز را عدم کردید، این بی‌مرادی شد قلاووز بهشت، راهنمای بهشت، چرا؟ بهشت این فضای گشوده‌شده است، چون هر بی‌مرادی به شما یادآوری می‌کند که فضاگشایی کن.

بعد می‌گویند که این حدیث را بشنو که «حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو اِیْ خُوشِ سِرْشَتِ»، ما خوش‌سرشت هستیم. این فضای گشوده‌شده سرشت ماست، این زیباست، خوب است. من‌ذهنی گرچه زشت است، من‌ذهنی سرشت اصلی ما نیست و اشاره می‌کند به این حدیث:

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحَفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث نبوی)

چرا این‌طوری است؟ شما معنی این را باید بفهمید. فرض کن یک کسی یک چیزی می‌گوید شما بدتان می‌آید، ناراحت می‌شوید، بهشت در آن‌جا نهفته است. شما بگویید من چرا بدم آمد؟ برای این‌که همانیده‌ام، به من برخورد برای این‌که ناموس دارم. چه کسی باید فضاگشایی کند، آگاه بشود از خودش و عیبش؟ شما، شما و آن کسی که آن چیز را گفت بنابه «قضا و کُنْ فِکَانَ» گفت، یعنی زندگی یا خداوند آن اتفاق را الان پیش آورد که شما بدت بیاید، از بدآیند به عیب خودت پی ببری. اگر شما فضاگشا بودی یا ناموس نداشتی، آن چیز به شما بر نمی‌خورد. پس می‌بینید هرچیز ناخوشایندی راهنمای بهشت است، اگر شما فضاگشایی کنید. اگر ناله کنید، شکایت کنید، عصبانی بشوید که من‌ذهنی‌تان را تقویت کردید.

اما دوزخ هم در شهوات است. فرض کنید همان شخص که یک چیزی گفت ما بدمان می‌آید، بیاید از ما تعریف کند. آقا شما استاد هستید، اصلاً شما نگاه کنید چقدر خوشگل هستید، هیکل شما را نگاه کن، مقام شما را نگاه کن، پول شما را نگاه کن، شما خیلی بالاتر هستید، خوشمان می‌آید یا نه؟ وقتی خوشمان می‌آید چرا خوشمان می‌آید؟ دارد تحریک می‌کند همانندگی ما را و شکوفایی ما را برحسب آن، دارد من‌ذهنی ما را تقویت می‌کند، دارد ما را به‌سوی دوزخ می‌برد. برای همین برای من‌ذهنی بدآیند قلاووز بهشت است اگر شما عرض کردم به ذهن توجه کنید، ذهن می‌تواند مفید باشد.

شما می‌گویید بدم آمده، فضا را باز کنم عیبم را پیدا کنم. خوشم آمده، پرهیز کنم از این چیزی که خوشم آمده. این یک همانندگی است که من‌ذهنی من خوشش آمده، چرا این‌قدر خوشحال شدم؟ چرا می‌گویند آفرین! به‌به!



من این قدر خوشم می‌آید؟ برای این که شهوت من را تقویت می‌کند و هر چیزی همین‌طور است، هر چیزی که ما خیلی خوشمان می‌آید با من ذهنی، اگر فضا را باز کردیم، زنده شدیم به زندگی، از چیزی خوشمان آمد چون آن فضا هم ترازو دارد، هم می‌سنجد، هم آینه است، هم ناظر ذهن است، آن موضوع دیگری است.

اصلاً دوتا هشیاری است. هشیاری من دار ذهنی جهنم است. از هر چیزی خوشش بیاید ما را می‌برد جهنم، از هر چیزی بدش می‌آید می‌رنجد، دوباره می‌برد جهنم، اما این فضای گشوده شده در واقع بهشت است، راه را به ما نشان می‌دهد. پس بنابراین این یک ابزار است، این ابزار عملی است.

شما فردا راه می‌افتید می‌روید، ده نفر به شما چیزهایی می‌گویند که بدتان می‌آید، ناراحت می‌شوید. این‌ها قلاووز بهشت هستند، اگر سبب بشوند شما به عیب‌هایتان پی ببرید با فضاگشایی، به چه چیز من برخورد این؟

ده نفر هم چیز می‌گویند که شما خیلی خوشتان می‌آید. می‌گویید که این‌ها دارند من را به سوی جهنم می‌برند، من نمی‌خواهم بروم. چرا خوشم آمد؟ برای چه این قدر کبر پیدا کردم؟ برای چه خودم را مشخص کردم، بلند شدم و پذیرفتم که این غذا را بخورم؟ این من را مسموم می‌کند و پرهیز کنی. توجه می‌کنید؟

این یک ابزار، ابزار دیگری که وجود دارد و واقعاً شما باید خوب توجه کنید که لحظه به لحظه از آن استفاده کنید این است که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد در این لحظه شوخی است، بی‌اهمیت است و باطن ما، فضای گشوده شده جدی است و الآن آخر زمان روان‌شناختی است برای انسان.

غزل هم همین را می‌گوید، یعنی چه؟ می‌گوید الآن برای بشر زمان آن است که از زمان روان‌شناختی، از زمانی که من ذهنی در آن کار می‌کند، در نتیجه از من ذهنی بپرَد بیرون هم فرداً، هم جمعاً. تازه مولانا آن زمان این را گفته، الآن که بیشتر.

**یار در آخر زمان، کرد طرب‌سازی‌ای
باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی‌ای**

**جمله عشاق را یار بدین علم گشت
تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی‌ای**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)



اگر این ابزار دستتان باشد که هر جلسه می‌خوانیم این را، شما موفق می‌شوید، پس از آن سه قصه و ابزار «حَفَّتِ الْجَنَّةُ»، بی‌مرادی، بی‌مرادی که گفتیم بی‌ادبی ما را نشان می‌دهد، این یکی می‌گوید که شما می‌گویید الآن آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد و دارد می‌آید مرکز، این جدی نیست، اگر بیاید مرکز، جدی می‌شود، این شوخی است، این شوخی است، این بی‌اهمیت است و الآن زمان آن است که من از زمان روان‌شناختی بپرم بیرون و طرب خداوند را بگیرم، برای این کار باطن من یعنی فضای گشوده‌شده جدی است، اما آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد شوخی است، به قول شما جوک است و بازی است.

هرچه که ذهنم نشان می‌دهد و من ذهنی‌ام قضاوت می‌کند، می‌گوید این بد است، این خوب است، چقدر عالی است، اصلاً مهم نیست، چون اگر مهم بشود، می‌آید مرکز. بنابراین می‌گوید همه عاشقان عالم از این راه که عمیقاً درک کرده‌اند که آن چیزی که ذهنشان نشان می‌دهد شوخی است، فضای گشوده‌شده جدی است، به این ترتیب نسبت به من ذهنی‌شان مرده‌اند و الآن به ما هشدار می‌دهد مواظب باش جهل تو یعنی عقل من ذهنی تو دل‌ربایی نکند، چه جوری دل‌ربایی می‌کند؟ یک چیزی را هل می‌دهد به مرکز ما، ما خوشمان می‌آید، می‌آوریم به مرکزمان، این هم یک ابزار.

پس بی‌ادب بشویم، خدا را امتحان کنیم، بی‌مراد می‌شویم، بی‌مرادی می‌تواند حالا قلاووز بهشت بشود یا می‌تواند شما را عصبانی کند. گفتیم شما عصبانی نشوید، نرنجید و بدانید که خدا را امتحان کرده‌اید و دوست داشتید که سلسله فکری شما با سبب‌سازی ذهن موازی با فکر «قضا و کُنْ فکان» و صنع خداوند باشد که همچو چیزی نمی‌شود، فهمیدید آن چیزی نمی‌شود و نشده پس رسیدیم به بی‌مرادی، بی‌مرادی شما را باید متوجه این موضوع بکند، بعد دوباره می‌گویید خیلی خب حالا که این‌طور شد، آن چیزی که الآن ذهنم نشان می‌دهد این جدی نیست، مهم نیست، فضاگشایی مهم است، بعد می‌رسیم به صنع.

پس، پس از این که گفتیم آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست، این سه بیت را شما حفظ کنید، هر روز بخوانید.

**ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و، تو منظرم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)**



عاشقِ صنَعِ توأم در شُکر و صبر عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

عاشقِ صنَعِ خدا با فر بُود عاشقِ مصنوعِ او کافر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن
شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.
صنَع: آفرینش
مصنوع: آفریده، مخلوق
گبر: کافر

ولو این که شما این را حفظ هستید، روزی چند بار بخوانید، برای این که ابزار شماست. اگر یار در آخر زمان گفته در حالی که طرب سازی می کند، باطنش جِدِّ جِدِّ است، فضای گشوده جدی است و ظاهر بازی است پس آن چیزی را که ذهن نشان می دهد، چه کس باشد، چه چیز باشد، چه وضعیت باشد من آن را نگاه نمی کنم و اگر هم نگاه کنم، این بهانه ای است که خدا را ببینم، یعنی فضا را باز کنم، برای چه؟ برای این که من عاشق آفریدگاری و صنع او هستم، نه سبب سازی ذهنم که بی خردی است، مؤثر دانستن فکرهای پوسیده است. توجه می کنید؟

عاشق آفریدگاری تو هستم، چه وضع خوب باشد، چه وضع بد، شُکر و صبر یعنی اگر ذهن خوب نشان می دهد یا بد نشان می دهد، برای من مهم نیست، من فضا را باز می کنم، نمی روم به قضاوت و مقاومت، چون ذهن من مصنوع را نشان می دهد.

مصنوع یعنی چیز ساخته شده، چیزی که من می شناسم، آن را نمی گذارم مرکز. عدم را می گذارم که بیافرینم، عاشق صنع یعنی آفریدگاری تو هستم در وضعیت های بد و خوب که ذهن من نشان می دهد. عاشق چیز ساخته شده که ذهن نشان می دهد مثل فکرهای قدیمی، الگوهای قدیمی نیستم مانند کافر، گبر یعنی کافر.

پس می گوید کسی که عاشق آفریدگاری خداوند است در این لحظه، پس فضا را باز می کند، چیز ذهنی را نمی آورد مرکزش، این فر ایزدی دارد، شکوه ایزدی دارد، برکت ایزدی دارد، اما عاشق یک چیز ساخته شده که ذهن نشان می دهد، اگر بیاورد به مرکزش، این کافر است، بر حسب چیزها فکر می کند و عمل می کند، این هم یک ابزار.

شما با این ابزارها خودتان را بسنجید با سه تا قصه، همین ابزارهایی که خواندیم. همین الآن خودتان را بسنجید، ببینید کجای کار هستید؟ آیا شما با صنع خداوند کار می کنید یا فکرهای پوسیده من ذهنی تان؟



بیتِ اوّل غزل می‌گفت من حواسم جمع شد دیگر، اشکال دارم، دارم اشکالم را رفع می‌کنم، با ادب می‌شوم، تو بالایی، من نیستم اصلاً. بله؟ همین را می‌گفت دیگر و تو حلوایی هستی، تمام تلخی و زشتی از من است، شناسایی کردم، خواهش می‌کنم تو با گرم سرت را از روزن من فروکن، من خاصیت گرم تو را گرفتم، یعنی فضا را باز می‌کنم، درست است؟

یکی دیگر از ابزارها این «جَفَّ الْقَلَم» است،

«جَفَّ الْقَلَم» یعنی کیفیت زندگی ما در این لحظه تعیین می‌شود، آن هم با قلم خداوند و بستگی به این دارد که شما به او وفا می‌کنید یا جفا می‌کنید. وفا می‌کنید، چقدر از جنس او می‌شوید؟ یعنی چقدر فضا باز می‌کنید؟ جفا می‌کنید یعنی از جنس جسم می‌شوید. پس اگر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد بیاید مرکزتان، جفا می‌کنید. اگر فضا را باز کنید، مرکزتان عدم بشود، وفا می‌کنید و این دوتا با هم یکی نیست.

**معنی جَفَّ الْقَلَم کی آن بُود
که جفاها با وفا یکسان بود؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱)

**بل جفا را، هم جفا جَفَّ الْقَلَم
و آن وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَم**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۲)

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)

و «جَفَّ الْقَلَم» یعنی خشک شد قلم زندگی به آن چیزی که در این لحظه سزاوار هستی، شایسته هستی، چقدر شایسته هستیم؟ به اندازه‌ای که فضا باز می‌کنیم، به اندازه‌ای که در قصه دست به این وزنه که گِل است نمی‌زنیم، پرهیز می‌کنیم، به اندازه‌ای که مؤدب هستیم و فکرهای من‌ذهنی خودمان را هم‌ردیف و هم‌مقام با فکرهای «قضا و کُنْ فکان» نمی‌دانیم، خدا را امتحان نمی‌کنیم، دست از سر امتحان خدا برداریم. چرا این‌طوری شد؟ تو کردی، یعنی شخص شما کردید. پس معنی «جَفَّ الْقَلَم» این نیست که جفا مرکز جسم با وفا مرکز عدم یکی است، نه، نیست.



اگر شما مرکزتان جسم باشد، قلم بد می‌نویسد، چه کسی مسئول است؟ شما و اگر فضا را باز کنید، مرکزتان عدم باشد، او هم وفا می‌کند، او گرمش را روانه شما می‌کند که هر لحظه می‌کند یا شما می‌پذیرید این گرم را، یکی از معانی آن بیت اول این بود که من گرم تو را می‌پذیرم.

حالا شما یک سؤالی از خودتان بکنید، آیا واقعاً شادی بی‌سبب زندگی را شما پذیرا هستید؟ اگر حالتان خوب باشد، گنجایش و تحملش را دارید؟ یا عادت کردید به ایجاد درد و پخش آن، از خودتان بپرسید؟

خب دوباره رسیدیم به سه بیت، خواهش می‌کنم این سه تا قصه و چهارتا ابزاری که برایتان خواندم خوب این‌ها را بخوانید و روی خودتان پیاده کنید، پس

سخن تلخ مگو، ای لبِ تو حلوایی سر فروکن به کرم، ای که بر این بالایی

می‌گوید:

هر چه گویی تو، اگر تلخ و اگر شور، خوش است گوهر دیده و دل، جانی و جان افزایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

می‌گوید که هرچه که تو می‌گویی، اگر تلخ باشد یعنی دارای درد باشد یا آلوده به همانندگی باشد، خوش است، هرچه گویی تو، برای این‌که تو حلوایی هستی و خطاب می‌کند به معشوق، می‌گوید تو درواقع گوهر دیده و دل من هستی، یعنی دل من با مرکز عدم می‌بیند، به وسیله تو می‌بیند، درست مثل مردمک چشم من هستی، حتی چشم حسی من و چشم دل من باید به وسیله تو ببیند.

«جانی و جان افزایی»، یعنی هم جان من هستی، تا حالا من ذهنی جان من بود، حالا من این بینش را دارم، این شناسایی را کردم، من ذهنی جان من نبود، آن جان مصنوعی بود. جان من تو هستی و جان‌افزا هستی.

شما افزایش جان را با فضاگشایی در خودتان می‌بینید که اگر زندگی بیاید مرکزتان، لحظه به لحظه جانتان بیشتر می‌شود، اگر آن باشد. اگر مرکز عدم باشد و لحظه به لحظه شما دخالت با من ذهنی نکنید، بگذارید فضا باز بشود، باز بشود، باز بشود، جانتان دارد اضافه می‌شود. در من ذهنی جان ما کم می‌شود. شما یک آدم ده‌ساله را که من ذهنی دارد با آدم بیست‌ساله مقایسه کنید، خواهید دید که آدم بیست‌ساله جانش کمتر از آدم ده‌ساله است، روز به روز جان کاهش پیدا می‌کند.



همین آدم بیست‌ساله را با یک آدم پنجاه‌ساله مقایسه کن، می‌بینی آدم پنجاه‌ساله فرسوده شده، یواش‌یواش دیگر میل به مردن دارد، پژمرده شده، اگر من ذهنی داشته باشم، دردهای ذهنی دارد، مثل رنجش و خشم و ترس و کینه و این‌جور چیزها، حسادت و این‌ها در او جوش است، این‌ها آدم را فرسوده می‌کند، مریض می‌کند، حتی مریض جسمی می‌کند. هنوز آن بیست‌ساله این‌قدر ندارد این‌ها را.

پس جان من ذهنی روزبه‌روز در کاهش است، سبب می‌شود ما بی‌رمق بشویم، ولی اگر آن بیاید، هم دید ما درست است، دید من ذهنی غلط است، هم جان ما جان درستی است، زندگی می‌کنیم، زندگی که خدا به ما می‌دهد، تبدیل به درد و مسئله و مانع و دشمن نمی‌کنیم، هم روزبه‌روز افزایش پیدا می‌کند. شما مرکز را عدم نگه دارید، خواهید دید این روزبه‌روز زندگی‌تان بیشتر می‌شود، جان‌تان مرتعش‌تر می‌شود، شادی‌تان بیشتر می‌شود.

ما به معشوق داریم می‌گوییم، «هرچه گویی تو»، اگر من احساس تلخی بکنم، می‌فهمم تقصیرِ خودم است، فضاگشایی می‌کنم. اگر تلخی به من دست بدهد، می‌فهمم با من ذهنی‌ام عمل کردم، عیب خودم را می‌فهمم، دوباره مرکز را عدم می‌کنم. اگر هم مرکز عدم است که در این صورت تو شادی بی‌سبب را نصیب من می‌کنی، هم جان هستی، هم جان‌افزایی می‌کنی، هم درست می‌بینی. من می‌دانم من ذهنی من درست نمی‌بیند. این‌ها شناسایی‌هایی هست که از این بیت‌ها می‌کنیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



نه به بالا نه به زیری، و نه جان در جهت است شش جهت را چه کنم، در دل خون پالایی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

پس می‌گوید که نه در بالا هستی نه در زیر هستی و جان زنده زندگی ما در جهت‌های فکری نیست. همین‌طور که در بالا دیدیم می‌گفت «در این بالایی» و منظور این بود که فقط شما هستید ما نیستیم، چرا؟ برای این‌که این چیزی که ما می‌گوییم «من‌ذهنی»، توجه کنید یک تصویر ذهنی است که از تسلسل فکری همان‌گونه درست می‌شود.

اگر شما شروع کنید به یواش‌تر فکر کردن، یواش‌تر فکر کردن یعنی کندتر فکر کردن. اگر بتوانید که این همین درواقع مقصود مراقبه است، همان چیزی که می‌گوییم به آن مدیتیشن (meditation)، اگر کندتر فکر کنید، یک جایی این تسلسل فکری منفصل می‌شود، پاره می‌شود، همین‌که پاره می‌شود دیگر من‌ذهنی وجود ندارد.

پس شما نگوئید خداوند به «من» می‌گوید، منی وجود ندارد. وقتی «من» درست می‌شود این «من» فکری است، ساخته‌شده از فکر است، من‌ذهنی است، من‌ذهنی وجود ندارد. درست است که این من‌ذهنی مبنای ارتباطات ما در این جهان است، ولی از نظر خداوند و ارتباط با زندگی به‌لحاظ معنوی یا پیمودن راه معنوی، شما این را مینا قرار ندهید. داریم می‌گوییم این غلط می‌بیند، این یک عقل مادی دارد برای بقا. درست مثل این‌که هرکسی یک عقلی یاد گرفته که دیگر غذا بخورد از گرسنگی نمیرد، پول در بیاورد، به‌درد زندگی و معنویت نمی‌خورد، به‌درد ارتباط با خدا نمی‌خورد.

پس بنابراین اگر در ذهن، ما بالا و پایین داریم، بالا و پایین، شرق و غرب، شمال و جنوب، این‌ها ابعاد مادی هستند. «شش جهت» یعنی جهان مادی. جهان مادی یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد. آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد همین نماد «شش جهت» است. شش جهت یعنی عالم مادی، این دنیا که به‌وسیله ذهن ما نشان می‌دهد.

می‌گوید که تو در این ذهن من نیستی، نه در بالا هستی نه پایین هستی. پس من با من‌ذهنی‌ام تو را نمی‌توانم بشناسم، چون این بالا پایین می‌شناسد. مثلاً در من‌ذهنی می‌گوییم خداوند یک موجودی است بزرگ‌تر از ماست، ولی ما هم هستیم، ما کوچکیم او بزرگ است. این دید من‌ذهنی است، برحسب شش جهت می‌بیند. آن خیلی بزرگ است، ما کوچک هستیم. این اصلاً درست نیست!



درست چیست؟ درست این است که او از جنس بی‌فرمی است ما هم امتداد او هستیم. درست مثل این که یک دریایی است یک آبی از لوله‌ای آمده بالا، آن آبی که از لوله آمده بالا باز هم مال دریاست دیگر، ولی آمده یک عقلی پیدا کرده فکر می‌کند مستقل از آن دریا وجود دارد. ولی وقتی کند فکر کند و این فکرهای همانیده که پشت سرهم می‌آیند این‌ها منفصل بشوند، متوجه می‌شود که اصلاً «من» وجود ندارد فقط «او» وجود دارد، حالا که او وجود دارد وقتی «من» می‌آید به ما می‌گوید چکار کنم، من عذرخواهی می‌کنم می‌گویم که من ذهنی درست کردم، با من ذهنی‌ام با خداوند ارتباط برقرار کردم، این بی‌ادبی بود.

به هر حال ذهن نمی‌تواند او را نشان بدهد و جان ما که جان اصلی ماست این نمی‌تواند در جهت‌های مادی باشد و در هر جهتی که برویم به ما بلا می‌دهد تا برگردیم بی‌جهت بشویم. بی‌جهت یعنی در این لحظه ساکن بشویم با ریشه بی‌نهایت. این در جهت‌های مادی فکری نمی‌رود، یعنی در جهت‌های همانیده. اگر در جهت‌های همانیده برود، این را می‌آورد به مرکز، چیز مادی می‌شود مرکز ما برحسب او می‌بینیم، از زندگی بی‌خبر می‌شویم، جنس اصلی‌مان را از دست می‌دهیم.

برای چه این قدر می‌گوییم که آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد نیاور به مرکزت؟ برای این که بلافاصله وارد ذهن می‌شوی، ذهن هم جهان مادی نشان می‌دهد، جهان مادی را با هشیاری جسمی نشان می‌دهد. «نه به بالا نه به زیری» و نه جان اصلی ما در جهت‌های فکری است.

می‌گوید «شش جهت را» که ذهن نشان می‌دهد من چکار می‌خواهم بکنم؟ به دردم نمی‌خورد، چون دل من که مادی می‌شود خون‌افشان می‌شود، خون ریز می‌شود یعنی مسئله‌ساز می‌شود، دردآور می‌شود، خون من را می‌ریزد. «خون پالایی» یعنی هم خون من را می‌ریزد هم خون بقیه مردم را. «خون ریختن» یعنی زندگی تلف کردن، زندگی را به درد تبدیل کردن. «شش جهت را چه کنم» در حالی که من مرکزی داشته باشم که زندگی من را تلف کند؟ درست است؟

خب این ابیات مهم بودند، شما متوجه می‌شوید که با ذهنتان خدا را نمی‌توانید بشناسید و زندگی شما، اصل شما در جهات فکری نمی‌تواند باشد. پس در هر جهتی مثل پول و غیره همانیده هستید از آن جا باید جمع بشوید، اگر بروید به شما بلا خواهد داد، یا

از هر جهتی تو را بلا داد

تا بازگشت به بی‌جهتت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)



بی‌جهت: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

می‌بینید که غزل را می‌خواهم بخوانم یک‌دفعه برایتان، بعداً اگر وقت شد که تنهاتنها بیت‌ها را خواهم خواند و یک مثال‌هایی را هم از مثنوی خواهم آورد. می‌گوید:

سر فروکن، که از آن روز که رویت دیدم دل و جان مست شد و عقل و خرد سودایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

پس ما داریم به زندگی می‌گوییم فضا را باز کردم، عیب‌های خودم را فهمیدم، حتماً سرت را از روزن من فروکن و من فهمیده‌ام که با هشیاری جسمی و در این جهان مادی با دل خون‌ریز نمی‌توانم کار کنم، با تو باید کار کنم.

«سر فروکن، که از آن روز که رویت دیدم»، «از آن روز که رویت دیدم» هم می‌تواند به آست مربوط باشد هم اگر در این جهان فضاگشایی کردیم و هشیارانه روی او را دیدیم. هردو را می‌تواند معنی بدهد. ولی اگر هنوز شما فضاگشایی نتوانستید بکنید یا روی او را هشیارانه نتوانستید ببینید، «روی او را دیدن» یعنی شما مرکزتان را عدم بکنید فضا به اندازه کافی باز بشود، به‌عنوان یک ناظر، جهان و ذهنتان را تماشا کنید و این فضا جمع نشود که دائماً شما ناظر ذهنتان باشید.

از روزی که می‌گوید هردو روی تو را دیدم، یعنی حالا فرض کنیم که در این جهان رویش را دیدیم، واقعاً شما تمرین کردید این ابیات را و روی او را دیدید و الآن ناظر ذهنتان هستید، در این صورت دل و جانتان مست است، مرکزتان مست است، برای این‌که اوست در دلتان و عقل و خردتان هم که مال ذهن بود الآن دیگر آن نیست، آمد سودایی شد.

سودایی یعنی دیوانه، دیوانه هم یعنی آن کارهای من‌ذهنی را دیگر نمی‌کند، از نظر من‌ذهنی سودایی است و مستی‌اش هم مستی غرور نیست، این‌طوری نیست که ما شکوفا شدیم براساس همان‌دگی‌ها الآن مست غرور هستیم، نه! مست شادی و برکات زندگی هستیم، مست عشق هستیم.

پس ما داریم می‌گوییم سرت را فروکن، الآن من قابلیت پذیرش شادی تو را و زندگی تو را دارم و از آن روزی که روی تو را دیده‌ام، فرض کن هشیارانه در این جهان، دل و جانم مست است و عقلم در دست تو است، موازی با تو است و این‌جور کار کردن عقل من که عقل تو است، از نظر عقل من‌ذهنی من دیوانگی است.



من ذهنی من هم می‌خواست مست غرور باشم من، من الآن مست تو هستم. از نظر من ذهنی این مستی که مست عشق باشد، مست یکی شدن با تو باشد اصلاً مستی نیست. ولی من الآن فهمیدم مستی این است و عقل هم این است. پس مست واقعی کسی است که از نظر من‌های ذهنی اصلاً مست نیست و عقل واقعی هم این است که از نظر من‌های ذهنی این آدم عقل ندارد.

در این صورت هست که زندگی سر فرومی‌کند به کرم، برای این‌که ما پذیرای برکت و شادی اصیل او را داریم. شما عرض کردم سؤال کنید از خودتان، آیا من ظرفیت پذیرش شادی بی‌سبب زندگی را الآن دارم؟

اگر شما من ذهنی دارید و من ذهنی‌تان تمایل به ایجاد درد دارد، پخش درد دارد، خودتان زیر درد هستید، خواهید دید که یک چیزی در درونتان مقاومت می‌کند. می‌گوید من نه، ندارم. ولی شما باید روی خودتان کار کنید.

من ذهنی پس می‌زند. شادی بی‌سبب منطقی نیست، برای این‌که من ذهنی دائماً باید یک دلیلی بیاورد برای شادی. برای چه چیزی شاد هستی؟ پولت زیاد شده؟ خانه‌ات بزرگ شده؟ به مقامی رسیده‌اید؟ آخر برای چه؟ چیزی گیرت آمده؟ چرا این قدر خوشحال هستی؟ دیوانه هستی؟ من ذهنی می‌گوید.

برای این‌که خوشحالی ذاتم است. اصلم است. خرد از آن‌ور می‌آید. خلاقیت از آن‌ور می‌آید. جانم مست عشق است. چون با او یکی هستیم، مست هستیم. خداوند ذاتش شادی است، مستی است.

مستی یعنی شما بی‌خبر هستید از اتفاقات، نه این‌که اتفاقات را نمی‌بینید، ولی اتفاقات ذهن نمی‌آید به مرکزتان. آیا آن موقع هست که ما روی اتفاقات بهترین اثر را می‌گذاریم؟ یا موقعی که من ذهنی داریم؟

وقتی من ذهنی داریم اتفاقات را که آلوده می‌کنیم، خراب‌ترش می‌کنیم، جهان را آلوده‌تر و خراب‌تر می‌کنیم وقتی من ذهنی داریم. وقتی صنع داریم، وقتی مست هستیم، وقتی شاد هستیم جهان را درست می‌کنیم.

در آن مستی، در آن خرد که از آن زندگی می‌آید نظم‌دهی هم هست، صنع هم هست. نظم‌دهی زندگی و صنع اوست که ما را درست می‌کند نه اعتراض و جنگ من‌ذهنی، بی‌خردی من‌ذهنی.

پس مرتب می‌گوییم «سر فروکن». وقتی می‌گوییم سر فروکن، یعنی دارم فضا باز می‌کنم. نه این‌که با من ذهنی درحالی‌که یک جسم مرکب است، مقاومت کنم بگویم خدایا سر فروکن، سر فروکن! سر فرو چه‌جوری بکند؟ شما روزن را بستید.



توجه کنید ابتکار دست ماست. درست است که می‌گوییم خداوند این کارها را می‌کند، ولی فرق ما و حیوان این است که ما در این لحظه توانایی انتخاب داریم، شعور داریم، قدرت شناسایی داریم، این هم مال زندگی است، مال خودش است. شما باید در این لحظه تشخیص بدهید از آن اقیانوسی که آب آمده بالا شما آن آب هستید و تشخیص آب را داشته باشید نه تشخیص این من‌ذهنی را.

باید درک کنید که تشخیص من‌ذهنی و شناسایی من‌ذهنی غلط است و این کار به‌سادگی با فضاگشایی میسر است و فضاگشایی هم استعداد طبیعی ما است مثل راه رفتن و حرف زدن، زبان باز کردن.

انقباض نمی‌گذارد ما فضاگشایی کنیم. شما الآن می‌دانید انقباض، جمع شدن، واکنش نشان دادن، رنجیدن، خشمگین شدن، مال من‌ذهنی است و شما را محروم می‌کند از کرم زندگی و فایده‌ای هم ندارد. انقباض سبب دعوا می‌شود، اعتراض می‌شود. جمعی باشد، تبدیل به جنگ می‌شود. وقتی متقبض می‌شویم باید چاره‌اش را بکنید. چاره‌اش فضاگشایی است.

حکم حق گُسترد بهر ما بساط

که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

هر لحظه یادتان باشد این که من اگر با خدا می‌خواهم صحبت کنم از طریق انبساط است، از طریق انقباض نیست و تا نظم و ساماندهی زندگی نباشد، صنع او نباشد، من نمی‌توانم زندگی‌ام را اداره کنم. و خودش دارد توضیح می‌دهد:

هر که او عاشق جسم است، ز جان محروم است

تلخ آید شکر، اندر دهن صفرایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

هر انسانی که عاشق جسم است، یعنی در این لحظه اجازه می‌دهد آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد که از جنس جسم است، فکری است، بیاید به مرکزش، این آدم از جان زندگی محروم است. یک قانونی را دست ما می‌دهد.

اگر شما عاشق جسم هستید، همان‌جایی هستید با چیزهای این‌جهانی که اول همه‌مان می‌آییم همان‌جایی می‌شویم، هنوز بیدار نشدید، شناسایی نکردید که جسم نباید به مرکزتان بیاید و اجازه می‌دهید جسم‌ها بیاید به مرکزتان



برحسب آن‌ها ببینید، همان چیزهایی که داخل دایره است، نقطه چین‌ها، شما از جان اصلی‌تان محرومید، جان من‌ذهنی دارید. جان من‌ذهنی را هم همین سه بیت بالا دیدیم، گفت شش جهت را چه کنم، با دل خون پالایم؟ «تلخ آید شکر»، شکر هرچیزی که فضا را باز می‌کنید از آن‌ور می‌آید. شکر شادی بی‌سبب شکر است. حس امنیت زندگی، حس هدایت زندگی، حس قدرت زندگی، عقل زندگی، این‌ها شکر است. این‌ها همه جنسی است که از آن‌ور می‌آید، خلاقیت زندگی.

ولی این شکر در دهان کسی که آلوده به درد است، «صفرایی» یعنی مرکز درد است و شخص درد پخش می‌کند، درد ساطع می‌کند. این شخص نمی‌تواند شکر زندگی را بخورد. برای همین عرض کردم شما ببینید که گنجایش گرفتن طلب زندگی، کرم زندگی را دارید؟

این‌که می‌گوید «سر فروکن به کرم»، می‌توانید به زندگی بگویید سر فروکن به کرم؟ می‌توانید بگویید؟ اگر بدهد، شادی‌اش را بدهد، شما می‌توانید هضم کنید؟ یا دهانتان تلخ می‌شود؟

پس می‌بینیم مولانا می‌گوید زندگی به شما شکر می‌دهد ولی این سیستم من‌ذهنی شما این را به تلخی تبدیل می‌کند. شما باید چاره‌ای بکنید. علتش هم می‌گوید. علتش این است که در مرکزتان جسم است. جسم از کجا می‌آید؟ از دهنتان.

خب آگاه شدید از مسئله‌تان. پس شما باید حواستان روی خودتان باشد. لحظه به لحظه خودتان را مورد نظارت قرار بدهید که این لحظه اتفاقات می‌افتد، آیا می‌آید به مرکز یا نمی‌آید؟ در این لحظه من‌ذهنی فرمانده است که عدم را دوست ندارد نمی‌شناسد، فقط جسم‌ها را می‌شناسد و آن‌ها را می‌آورد به مرکز؟

آیا من در این لحظه گِل می‌خورم؟ گِل را تجربه می‌کنم؟ گِل، همان‌دگی و درد است. در این صورت صفرایی هستیم. صفرایی کسی که میل می‌کند به هیجانات منفی ساختن، درد ساختن.

توجه کنید هیجانات مثبت من‌ذهنی هم که در واقع ما به‌خاطر یک موفقیتی که با آن همان‌دیده هستیم خوشحال می‌شویم، آن هم درد است. آن هم از جنس صفر است. بعضی‌ها می‌گویند که برای چیزهای مثبت که باید خوشحال بشویم. نه، این قطب آن چیز منفی است. شما باید این سیستم دویی را رها کنید، فضا را باز کنید به دل مست و عقل سودایی دست پیدا کنید.

بیت بعدی می‌گوید:



ای که خورشید تو را سجده کند هر شامی کی بُود کز دل خورشید به بیرون آیی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

پس درواقع تمثیلش غروب خورشید است. وقتی خورشید غروب می‌کند می‌رسیم به شب. می‌گویید در آن موقع خورشید به تو سجده می‌کند.

تمثیل چه هست؟ تمثیل این است که «خورشید» ما هستیم، همین‌طور که خورشید سجده می‌کند ما هم چون با نور خورشید می‌بینیم، ذهن، پنج‌تا حس ما و فکر ما با نور خورشید کار می‌کند، نور بیرون کار می‌کند. می‌گویید خورشید تو را هر شامی سجده می‌کند، ما هم در این لحظه، در این لحظه که جسمی می‌آید مرکزمان شام می‌شود، تاریک می‌شود، ما به تو سجده می‌کنیم نه به آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد.

پس «ای که خورشید تو را سجده کند هر شامی»، یعنی ما من‌ذهنی‌مان را که با نور خورشید کار می‌کند، نور حسی کار می‌کند، می‌گذاریم کنار به او سجده نمی‌کنیم، تسلیم او نمی‌شویم، تسلیم تو می‌شویم. معادل این است که نمی‌گذارم آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد بیاید به مرکزم، چون اگر بیاید به مرکزم، می‌شود تاریک. در هر تاریکی من به تو پناه می‌برم، به تو سجده می‌کنم. «ای که خورشید تو را»، «تو» در این‌جا همین‌طور زندگی است.

می‌بینید از اول انسان آگاه با خداوند صحبت می‌کند و در هر بیتی مولانا ما را راهنمایی می‌کند که چکار باید بکنیم. پس مثل خورشید که شب سجده می‌کند به خداوند، درواقع سجده نمی‌کند غروب می‌کند، ما هم درواقع غروب می‌کنیم نسبت به من‌ذهنی و سجده می‌کنیم به تو و می‌گویید که صبر می‌کنیم تا از دل خورشید یعنی از دل ما، از من‌ذهنی ما تو بیرون بیایی. «کی بُود کز دل خورشید به بیرون آیی؟»

توجه کنید که هم ما، هم آن جنسیت خداوند، امتداد خدا الان در ذهن ما گیر افتاده، در همان‌دگی‌ها است. این کار که ما و امتداد خدا از ذهن آزاد بشود مستلزم این است که در این لحظه چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم‌تر از عدم نباشد و این کار با سجده ما به زندگی یا تسلیم ما صورت می‌گیرد.

تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که مرکز ما را مجدداً عدم می‌کند. با تسلیم، شما به وضعیت این لحظه تسلیم نمی‌شوید بلکه به زندگی تسلیم می‌شوید و می‌گویید وضعیت این لحظه برای من مهم نیست پس بنابراین هرچه باشد من تو را می‌گیرم. برای همین این می‌گویید این کار، ما را آزاد می‌کند. از دل ما که فعلاً من‌ذهنی است، تو خداوند به صورت یک خورشید بالا می‌آیی.



پس بنابراین اصل ما در همین ذهن ما است، باید بیاید بیرون. باز هم این بیت تأکید می‌کند به این‌که این لحظه آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم‌تر از فضاگشایی نیست و این کار سبب خواهد شد که از دل ما خداوند بیاید بیرون و به بی‌نهایت خودش و ابدیت خودش در ما زنده بشود.

پس آن چیزی که ما باید به آن زنده بشویم و آن بی‌نهایت و ابدیت است، از من‌ذهنی ما بیرون کشیده می‌شود و هر لحظه شما عرض کردم شکر می‌خرد از او، گل را نباید بخورید، همان سه قصه. خدا را نباید امتحان کنید، نباید بگویید بگذار یک چیزی بیاید مرکز بر حسب آن فکر کنم ببینم این جور درمی‌آید با صنع خدا؟ جور درنخواهد آمد، این بی‌ادبی است. درست است؟

و هر لحظه تجربه زندگی شما، احوال شما نشان می‌دهد که شما تلخ هستید یا خوش هستید؟ چون گفتیم هر لحظه شما خودتان را تجربه می‌کنید نه چیز دیگر را، غیر از شما چیز دیگری نیست. حتی دیگران هم آینه شما هستند، اگر نسبت به آن‌ها تلخ هستید، یک کسی می‌آید شما را عصبانی می‌کند، به صورت آینه عمل می‌کند می‌گوید شما این عیب را دارید. بنابراین اگر بدت آمد، باز هم برو به آن:

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

خودش توضیح می‌دهد. می‌گوید:

آفتابی، که ز هر ذره طلوعی داری کوه‌ها را جهت ذره شدن می‌سایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

داریم با چه کسی صحبت می‌کنیم؟ با زندگی، خداوند. چه حالتی داریم؟ می‌دانیم اشکال داریم. اشکال ما هم همانندگی و ایجاد درد است. بیت اول تصمیم گرفتیم روی خودمان کار کنیم و شناسایی کردیم که خداوند حلوابی است، هر اشکالی هست از ما است. داریم ببینیم روی خودمان چه جووری باید کار کنیم؟ بیت‌ها توضیح می‌دهند. می‌گوید خدایا، ای زندگی، تو آفتابی که از هر ذره طلوعی داری. «ذره»، انسانی است که من‌ذهنی نداشته باشد. وقتی تمام همانندگی‌ها از درون ما پاک بشود ما پاک بشود ما ذره می‌شویم، یعنی اگر هیچ جسمی یا نباشد بیاید، یا نتواند بیاید. هر موقع نمی‌تواند بیاید ما حالت ذرگی به خودمان می‌گیریم. «ذره» یعنی هویت جسمی ندارد.



برای همین می‌گوید تو آفتابی. خدایا تو یک آفتابی هستی که از درون هر انسانی که وقتی ذره بشود طلوع می‌کنی، بنابراین کوه‌های ذهن را، من‌های ذهنی را برای «ذره شدن» می‌ساییده می‌کنی. می‌بینید که کار خداوند ساییدن من‌ذهنی ما است. تمام بی‌مرادی‌ها، ساییدن کوه من‌ذهنی ما است. روشن است دیگر. مطلع کردن ما به این‌که اتفاق این لحظه مهم نیست، فضاگشایی مهم است.

از اول هم فهمیده‌ایم که او آن بالاست و ما درست است که من‌ذهنی داریم، من‌ذهنی غلط می‌بیند و هیچ است، یک توهم است، اصل ندارد، ریشه ندارد. ما نباید قربانی من‌ذهنی بشویم که از طریق تندتند فکر کردن، یک تصویر ذهنی به وجود می‌آید. ما نباید قربانی این بشویم، قربانی دید این بشویم.

حتی بگوییم دینمان را نباید بسپاریم دست این. این من‌ذهنی، این تصویر ذهنی، همانیده می‌شود با باورهای دینی یا مذهبی، باورپرست می‌شود. باورپرستی را «دین» به ما می‌فروشد، ما فکر می‌کنیم دین‌دار هستیم، حضور داریم، زنده به خدا هستیم، نیستیم! ما من‌ذهنی هستیم و چون حضور نداریم، عبادت ما هم به درد نمی‌خورد. وقتی ذره هستیم عبادت ما به درد می‌خورد، ولی ما ذره نیستیم که باید کوه ذهنی ما ساییده بشود.

ولی شما می‌توانید مشارکت کنید، شریک بشوید با خدا در ساییده شدن و کوچک شدن من‌ذهنی. با همین درس‌های مولانای امروز اگر شما بخوانید، به اندازه کافی ابزار دارید که گفتیم «جَفَّ الْقَلَمُ»، «عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش»، «بی‌مرادی»، «بی‌مرادی شد قلاووز بهشت». این‌ها را به خودتان یادآوری کنید و بنابراین شما خواهید فهمید اگر حواستان به خودتان باشد، کی «قضا و کُنْ فِکَان» یا خداوند می‌خواهد من‌ذهنی شما را بساید به وسیله حوادث.

حوادثی به وجود می‌آید که شما خودتان را کوچک می‌کنید، کوچک می‌کنید. حواستان جمع باشد، متوجه می‌شوید که این وضعیت به من چه می‌گوید؟ تمام وضعیت‌ها برای سایش من‌ذهنی ماست، کوه من‌ذهنی ماست. توجه می‌کنید؟ برای چه؟ برای این‌که هیچ چیزی به صورت همانیده در مرکز ما نباشد تا ذره بشویم تا او به صورت آفتاب از دل ما به صورت بی‌نهایت و ابدیت طلوع کند. بیاییم به این لحظه ابدی، ساکن بشویم، جاودانه بشویم، به مقصود آمدنمان برسیم.

و می‌گوید که «چه لطیفی»، یعنی لطیف هستی.

چه لطیفی، و ز آغاز چنان جباری چه نهانی و عجب این که در این غوغایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)



یعنی خداوند لطیف است و از ابتدا جبار است. جباری خداوند یعنی این که قوانینش را دائماً اعمال می‌کند. درست است که لطیف است، ولی قوانین زندگی لحظه به لحظه اجرا می‌شود. خداوند پارتی بازی نمی‌کند، نمی‌گوید که این شخص از ارتفاع صد متری خودش را می‌خواهد بیندازد، این وسطها من بگیرم این را نگه دارم اگر بیفتد نمیرد. نه!

در اجرای قوانین زندگی خداوند فرق نمی‌گذارد. یعنی چه این؟ درست است که خداوند فضاگشاست، لطیف است یعنی فضاگشاست، شما هر جور که فکر می‌کنید او فضا باز می‌کند، به هر شکلی که من ذهنی‌تان را درمی‌آورید، او فضا باز می‌کند. شما می‌گویید که عجب! یعنی این قدر انعطاف‌پذیر است زندگی؟! هر فکری می‌کنم هیچ اشکالی ندارد. ولی آیا اگر بر حسب من ذهنی فکر می‌کنید، سبب‌سازی می‌کنید، خداوند را امتحان می‌کنید، وفا نمی‌کنید، این‌ها سبب حوادث بد نمی‌شود؟ رَبِّ الْمُنُونِ نمی‌شود؟

اگر شما زندگی را سخت بگیرید، لحظه به لحظه خودتان را زیر خشم و ترس و رنجش و استرس قرار بدهید، این بدن‌تان خراب نمی‌شود؟ نه، می‌گوید تو جباری. قانون تو می‌گوید اگر این بدن را زیر استرس بگذاری این خراب می‌شود. دارد این را می‌گوید. درحالی‌که او لطیف است.

ما هم می‌توانیم این خاصیت را در خودمان ایجاد کنیم. ما می‌توانیم لطیف بشویم. «حکم حق گسترده بهر ما بساط» ما می‌توانیم فضاگشا باشیم، هر لحظه فضاگشا باشیم. جبار باشیم نه به وسیله من ذهنی، به وسیله زندگی تا قوانین زندگی را اجرا کنیم.

ما می‌دانیم زندگی اشتباه نمی‌کند، قوانینش را اجرا می‌کند. قانون جبران را اجرا می‌کند. شما نمی‌توانید بگویید بچه من باید از کنکور قبول بشود، ولی یک جوانی دائماً درس خوانده، خیلی جدی بوده، شب و روزش را گذاشته، بچه شما درس نخوانده، او می‌رود قبول می‌شود مال شما نمی‌شود. خب خداوند می‌گوید ما را گرفته. نه نگرفته، شما قانون جبران را رعایت نکردید. قانون جبران، قانون صبر، قانون شکر، این‌ها کار می‌کنند. نمی‌شود شما در این لحظه به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد مقاومت کنید، آن بیاید مرکزتان، آن اتفاق، شما قربانی‌اش نشوید.

قانون خدا می‌گوید که باید بشوید و ما می‌بینیم قربانی شده‌ایم. نمی‌شود شما عاشق جسم باشید، بالاگفت، جان هم داشته باشید. می‌گوید «هر که او عاشق جسم است، ز جان محروم است».



شما می‌گویید من می‌خواهم عاشق جسم باشم، من ذهنی داشته باشم، از جان محروم نباشم، همان جانِ زنده زندگی را داشته باشم. قانون او اجازه نمی‌دهد. جبار است یعنی خداوند فضاگشاست، لطیف است، ولی قوانین را اجرا می‌کند.

ما هم می‌توانیم لطیف باشیم، فضاگشا باشیم و قوانین زندگی را موبه‌مو بفهمیم و اجرا کنیم. جبار باشیم اما نه با من ذهنی.

من ذهنی اشتباه می‌کند. من ذهنی می‌گوید خداوند جبار است یک چماق برمی‌دارد می‌زند کله آدم‌ها برای این‌که این‌ها کافر هستند. بهتر است برای این‌که من درست کار کنم، من هم یار خداوند باشم. من هم یک چماق بگیرم با من ذهنی‌ام، با سبب‌سازی ذهنم، با آن علت و معلولی که با شناسایی‌های ذهنم انجام داده‌ام هر که کافر بود بزخم سرش را خرد کنم. من هم می‌خواهم جبار باشم. این‌که جباری خداوند نیست. این زورگویی من ذهنی است، حماقت من ذهنی است، ایجاد تخریب است. شما با من ذهنیات جباری خداوند را نمی‌توانید بفهمید.

مثلاً تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور جبر خداوند است، نمی‌شود. می‌بینید که بالا هم توضیح داده، گفته جان در جهت نیست، بالا و پایین نیست. بشر باید از ذهن بپرد بیرون، این جباری است، ولی این‌که در ذهن بمانیم بخواهیم این قوانین را بفهمیم نمی‌شود.

می‌گوید تو نهانی، کسی تو را نمی‌بیند، با چشم حسی‌اش نمی‌بیند. تو نهانی، تو از جنس سکوتی، تعجب می‌کنم در این غوغا هستی. یعنی چه؟ یعنی ما بشرها باید به عقلمان برسیم که این غوغا مال من ذهنی است، مال خداوند نیست.

می‌گوید چطور بشر که امتداد توست، در غوغای من ذهنی، در هیاهو و سروصدای من ذهنی هرکسی می‌خواهد خودش را نشان بدهد آهای مردم مرا نگاه کنید، من برحسب همانیدگی‌ها بسیار شکوفا شدم، من از شما مهم‌تر هستم. هرکسی سروصدا راه انداخته. اگر تو این قدر نهان هستی، ما هم تو هستیم، پس این سروصدا را چه کسی راه انداخته است؟

ما الآن شناسایی می‌کنیم این من ذهنی ما. هرکدام از این ابیات، حتی هر مصرع، حتی یک چهارم بیت، یک شناسایی به ما می‌دهد که خداوند نهان است ما هم باید نهان باشیم. شما بفرمایید جواب بدهید این سروصدای ما چه هست؟



شما از خودتان سؤال کنید: آقا این هیاهویی که من راه انداختم ای مردم من را ببینید، می‌خواهم دیده بشوم، چرا سواد مرا نمی‌بینید، چرا هیکل مرا نمی‌بینید، چرا طلای مرا نمی‌بینید، چرا خانه مرا نمی‌بینید، چرا نمی‌بینید که من از شما برترم، برای این سروصدا راه انداختم، این برای چه هست؟ مگر ما از جنس او نیستیم؟ مگر او از جنس سکوت نیست؟ مگر او از جنس عدم نیست؟

این همه اخبار و سروصدا و هیاهو برای چه هست؟ در آن شادی هست؟ در آن زندگی هست؟ عشق است؟ این هیاهو ما را به مقصود می‌رساند که آمدیم به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم؟

این بیت این شناسایی را به ما می‌دهد که ما اگر او هستیم چرا این قدر سروصدا راه انداختیم؟ شما جواب بدهید. ما از لطافت خداوند سوءاستفاده می‌کنیم. این چیزی نمی‌گوید که ما همین طور من‌ذهنی را ادامه بدهیم. نه! می‌گوید، مطمئن باش، از آغاز جبار است.

می‌گوید اگر من‌ذهنی را ادامه بدهید درد به وجود خواهد آمد. درد به خاطر این‌که این توهم است. شما توهم را به جای خودتان و من نگیرید، فهم این مشکل است؟ یک تصویر ذهنی که از تندتند فکر کردن به وجود می‌آید، این تصویر ذهنی را به جای خداوند یا خودمان بگیریم دچار گرفتاری نمی‌شویم؟ عقل این را ما عقل بدانیم به جای صنع، به جای آفریدگاری، به جای این‌که این لحظه خداوند خلق می‌کند و این لحظه هم خلق می‌کند، راه حل و فکر این لحظه را از خزانه‌اش در انسان خلق می‌کند با فضاگشایی ما وقتی مرکزمان جسم نیست؟

اصلاً خلاقیت ما هم جباری او است. ما باید خلاق باشیم، نمی‌توانیم در من‌ذهنی فکرهای پوسیده را پشت سرهم ردیف کنیم و بگوییم من عاقل هستم، من می‌خواهم مشکلات را حل کنم.

شما می‌بینید جهان چقدر مشکل دارد الآن؟ شما چقدر مشکل دارید؟ مشکلات شما را همین عقل من‌ذهنی به وجود آورده است. برای همین بیت بعدی این طوری می‌گوید:

گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده، مگیر

ور بگیری تو مرا، بخت نوام افزایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

مقلوب گفتن: پریشان حرف زدن، یاوه گفتن من‌ذهنی

خطا گفتیم در من‌ذهنی؟ بله. «مقلوب» یعنی برعکس. خیلی از چیزهای من‌ذهنی برعکس گفتار «قضا و کُن فکان» است. «پراکنده» هم یعنی در من‌ذهنی هیچ‌کدام از حرف‌های ما به آن یکی نمی‌خواند. الآن یک حرف



می‌زنیم فردا برعکسش. اگر این کار را بکنیم، یک عملی می‌شود، یک نتیجه‌ای می‌دهد که اگر آن کار را بکنیم نتیجه این را خنثی می‌کند.

برای همین است که می‌گوییم ما روز می‌دوزیم، شب می‌دریم و فرعون هم هرچه که می‌دوزد پاره می‌شود، به درد نمی‌خورد. شعرهایش را امروز اگر وقت شد برایتان خواهم خواند.

«گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده مگیر» یعنی بدت نیاید، نیایی من را بگیری، گرفتار کنی. ولی «ور بگیری تو مرا» یعنی حتماً خواهی گرفت، برای این که بالا گفته تو جباری. «ور بگیری تو مرا»، اگر دیدم در من ذهنی گرفتار شدم، من اگر فضاگشایی کنم تو بختِ نو به من می‌دهی.

من اگر الآن بفهمم که برعکس می‌گویم، غلط می‌گویم، به ضرر خودم کار می‌کنم، بد دعا می‌کنم، «بس دعاها که هلاک است و»، «بس دعاها که»، الآن بادم رفت. «بس»، خیلی از دعاها که سبب هلاکت انسان می‌شود، «وز کرم می‌نشنود یزدان پاک». خیلی از دعاها، خواسته‌ها ما از خداوند داریم که خوشبختانه نمی‌شنود، و گرنه سبب هلاکت ما می‌شود.

«ور بگیری تو مرا»، اگر تو مرا بگیری، من می‌فهمم تو من را گرفتی. هر موقع دیدیم گرفتار شدیم، بی‌مراد شدیم، به درد افتادیم، اگر فضا را باز کنیم، آن فضای گشوده‌شده بختِ نوی ماست. باز هم برمی‌گردیم به بی‌مرادی. اگر بی‌مراد شدید یا اصلاً برای اولین بار به این برنامه گوش می‌کنید می‌بینید که واقعاً خداوند تو را گرفته، آن قصه را هم یک دوسه بی‌تی آوردیم برایتان بخوانیم که یک کسی آمد به شعیب گفت که برو به خدا بگو که من را نمی‌گیرد، یعنی هر کاری می‌کنم خداوند من را نمی‌گیرد. او هم رفت به خدا گفت که این آمده می‌گوید که تو او را نمی‌گیری. خداوند به او گفت که برو به او بگو که چقدر بگیرم دیگر؟! روی تو مثل دیگ سیاه شده.

شما هم شاید به درد عادت کردید. دردهای ذهنی یک چیز عادی نیست. مثلاً خشمگین شدن، رنجیدن، ترسیدن، ناامید شدن، سیر نشدن، حرص داشتن، عشقِ مقام داشتن، نمی‌دانم مقایسه کردن، حسادت کردن، حس گناه کردن، حس خبط کردن، نگران بودن، استرس داشتن، این‌ها گرفتنِ خدا است دیگر. چقدر بگیرد دیگر؟

از این دردهایی که الآن شمردم به چه درجه باید در شما باشد بگویید خداوند من را گرفته؟ این‌ها عادی نیستند. بارها عرض کردم اگر این مولانا را می‌خوانیم ما، متوجه می‌شویم که حتی در سال یک بار خشمگین شدن هم زیاد است. ما در روز بیست بار، سی بار خشمگین می‌شویم، زیر استرس می‌رویم. چطوری زنده ماندیم ما؟!



می‌بینید که چقدر ما آسیب‌پذیر شدیم الآن. جسم ما الآن دارد فرسوده می‌شود، می‌پوسد از بین می‌رود، حتی در جوانی. چقدر بگیرد دیگر؟! ولی «ور بگیری تو مرا» چون من خطا می‌گویم، مقلوب، برعکس می‌گویم، پراکنده می‌گویم، چون جبار هستی می‌گیری، قانونِ خودت را اجرا می‌کنی، ولی من یک راه دارم، همین‌که فهمیدم تو من را گرفتی، اگر وقتی دلم گرفت فضا را باز می‌کنم بختِ نو را به من می‌دهی.

می‌توانید اجرا کنید شما این بیت‌ها را. همین سه بیت را اجرا کنید. خداوند آفتاب است، وقتی کوهِ ذهنی شما ساییده بشود و شما ذره بشوید، از دل شما به صورت بی‌نهایت و ابدیت طلوع می‌کند. خداوند لطیف است، ولی قوانین خودش را اجرا می‌کند، نهان است، از جنس سکوت است، پس تعجب می‌کنید که خداوند چرا در این غوغاست، برای این‌که ما کشاندیمش به این غوغا. ما الآن شناسایی می‌کنیم که غوغا نکنیم، سروصدا راه نیندازیم، خودمان را نشان ندهیم. ما می‌فهمیم که ما خطا گفته‌ایم تا حالا با من ذهنی، با سبب‌سازیِ ذهن، برعکس فهمیده‌ایم، عمل کرده‌ایم، به خودمان ضرر زده‌ایم، فکر کرده‌ایم این به نفع ماست، به ضرر ما تمام شده، پراکنده بوده، این فکری‌هایی که ما داریم هرکدام که عمل می‌شوند نیروی آن یکی را خنثی می‌کنند. درون ما مثل این‌که چند نفر یک چیزی را آن‌ور هل می‌دهند، چند نفر هم از آن‌ور این‌ور هل می‌دهند. بعضی موقع‌ها آن‌وری می‌رویم، بعضی موقع‌ها این‌وری. آخر سر هم هیچ چیز. بله؟ این‌طوری است. ولی اگر فضا را باز کنیم مرکز ما عدم بشود، زندگی با هماهنگی خودش، خرد خودش، ما را اداره می‌کند. می‌گوید:

صورت عشق تویی، صورت ما سایه تو

یک دم زشت کنی، باز توأم آرایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

پس می‌گوید «صورت عشق» تو هستی، و صورت بی‌فرمی، صورتی که صورت نیست، یعنی این صورتِ ذهنی نیست، این بی‌فرمی است.

«عشق» یعنی من فضا را باز کنم با او یکی بشوم. صورت وحدت ما تو هستی، اما در این جهان هم ما سایه تو هستیم. می‌بینید یک صورتی که حرکت می‌کند سایه هم حرکت می‌کند، پس آن چیزی که ما هستیم، این، این نیست، این تن نیست.

وقتی به صورت خورشید از درونمان طلوع می‌کنیم، سه بیتِ قبل، «آفتابی، که ز هر ذره طلوعی داری»، ولی خداوند اگر از درون ما طلوع کند ما می‌شویم سایه او.



می‌گوید صورت اصلی تو هستی، ما سایه تو هستیم، سایه هم دنبال صورت است. هر جور صورت تغییر می‌کند سایه هم تغییر می‌کند. در این جهان می‌بینید شما سایه می‌اندازید، هر جور تکان می‌خورید سایه هم تکان می‌خورد. و این مصرع دارد می‌گوید که این حرکات اضافی ما در من ذهنی غلط است.

این که ما مقلوب می‌گوییم، نمی‌دانم برعکس می‌گوییم، همین بیت:

گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده مگیر ور بگیری تو مرا، بخت نوام افزایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

مقلوب گفتن: پریشان حرف زدن، باوه گفتن من ذهنی

خطا می‌گوییم، مقلوب می‌گوییم، پراکنده، برای این که متوجه نیستیم ما سایه او هستیم.

«صورت عشق تویی، صورت ما سایه تو» و «یک دم زشت کنی، باز توأم آرایی». ما فهمیدیم که واقعاً گرفتاری و ایستادن ما در من ذهنی اشتباه است، ولی اوست که ما را از این من ذهنی آزاد می‌کند. بنابراین یک دم می‌برد به من ذهنی، می‌شویم زشت. فضاگشایی می‌کنیم، وقتی فضاگشایی می‌کنیم ما نمی‌کنیم، ما دخالت نمی‌کنیم، ما کار خودمان را خراب نمی‌کنیم.

اگر برگردیم به سه بیت قبل، ما خطا نمی‌کنیم، ما مقلوب نمی‌گوییم، ما پراکنده‌کاری نمی‌کنیم. توجه می‌کنید؟ اگر یک لحظه دست از سر خودمان برمی‌داریم و با من ذهنی‌مان برای خودمان تکلیف تعیین نمی‌کنیم و تسلیم می‌شویم، می‌گوییم که فقط آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست، می‌بینیم که فضا دارد باز می‌شود.

فضا باز می‌شود، متوجه می‌شویم که ما سایه او هستیم، او دارد ما را اداره می‌کند، ولی باز هم او مسلط است، غالب است. یک لحظه می‌برد به ذهن ببینیم که ما زشت هستیم وقتی در ذهن هستیم. دوباره دخالت نمی‌کنیم، فضا باز می‌شود، او ما را آرایش می‌دهد با خرد خودش، با عشق خودش، با شیرینی خودش.

پس شما نگویید که چرا من هی می‌روم ذهن، هی می‌آیم فضا باز می‌کنم. ذهن می‌روید بفهمید که هنوز همانندگی دارید. اگر او شما را زشت می‌کند، برای این که متوجه بشوید همانندگی دارید.

وقتی فضا را باز می‌کنیم و ذهنمان را نگاه می‌کنیم، متوجه می‌شویم که آنجا چه موش‌هایی هست، چه الگوهایی هست که وقتی فعال می‌شوند زندگی ما را می‌زدند. و وقتی آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد می‌آید مرکزمان،



آن موش‌ها فعال می‌شوند، می‌دزدند، هر کاری که می‌کنند می‌کنند و ما نمی‌فهمیم، طرفدارشان هم هستیم، زشتی را ادامه می‌دهیم.

پس از این بیت نتیجه می‌گیریم که فضا را باز می‌کنیم، ما سایه‌ او می‌شویم. او هر جور حرکت می‌کند ما هم حرکت می‌کنیم. و اگر یک دفعه زشت شدیم می‌فهمیم که هنوز چیزها قدرت این را دارند که بیایند به مرکزمان. ما مواظب می‌شویم، باز هم به خودمان تلقین می‌کنیم می‌گوییم که ذهن نباید بیاید به مرکز، ذهن مهم نیست، آن دو بیت را می‌خوانیم می‌گوییم ظاهر او بازی است، باطن جدّ جد است. و غیر از این راه دیگری نیست.

جمله عشاق را یار بدین علم کشت تا نکند هان و هان، جهل تو طنز ای

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

شما می‌گویید جهل من نباید طنز ای کند، من به حرف من ذهنی‌ام و عشوه‌گری‌اش گوش نمی‌کنم. اگر زشت می‌شوم اشکالی ندارد، زشتی خودم را قبول می‌کنم که هنوز من می‌گذارم همانندگی بیاید مرکز، پذیرش این، فضا را باز هم باز می‌کند، دوباره او من را آرایش می‌دهد، یک ذره این فضا وسیع‌تر می‌شود. «باز توأم آرایی» یعنی دوباره این فضا وسیع‌تر می‌شود، من می‌بینم زیباتر شدم. لحظه به لحظه شناسایی می‌کنم همانندگی‌هایم را، فضا باز می‌کنم، او من را از داخل همانندگی درمی‌آورد. می‌گوید:

می‌نماید که مگر دوش به خوابت دیدم که من امروز ندارم به جهان گنجایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

این یکی دیگر یعنی در این جهان هشیارانه تو را شناخته‌ام. به نظر می‌رسد، «می‌نماید» یعنی به نظر من می‌رسد، این درک را من دارم پیدا می‌کنم مثل این که دیشب تو را خواب دیدم. یعنی چه؟ در یکی از این کارها که من می‌گفتم ذهنم مهم نیست، ذهنم مهم نیست، باطنش جدّ جد است، ظاهرش بازی است، یک دفعه مرکز عدم شده، تو را دیدم. نمی‌دانم کی، «دوش»، یک وقتی، یک ساعت پیش، یک لحظه پیش، سه ماه پیش، من تو را هشیارانه دیدم، یعنی تو را تجربه کردم، به تو زنده شدم.

«می‌نماید که مگر دوش به خوابت دیدم»، این شامل «آلست» هم می‌تواند باشد. هر موقع که می‌گوییم او را دیده‌ایم، آلست هم شاملش است. «آلست» ما او را دیده‌ایم یادمان رفته، در غزل هم بود امروز. ولی دارد این



پدیده را به شما یادآوری می‌کند که اگر او را در خواب دیده باشید، نه این‌که خوابیدیم، او را خواب دیدیم، این هم خواب است. توجه کنید تا زمانی که ما در این بدن هستیم هر تجربه‌ای می‌کنیم خواب است.

وقتی این بدن بیفتد خب باز هم ما زنده به او هستیم، ولی ممکن است آن یک جور دیگر باشد، خواب نباشد. توجه می‌کنید؟ در جسم هستیم ما الآن، بنابراین زنده شدن به او درحالی‌که جسم داریم، آن هم یک جور خواب است.

دیدن برحسب همانندگی‌ها خواب سنگینی است، دیدن برحسب حضور آن هم خواب است عرض کردم، ولی این خواب نشانش یک چیز است، آدم دیگر در جهان نمی‌گنجد.

یعنی چه؟ یعنی به باورهایش نگاه می‌کند می‌خندد، به کارهای من‌ذهنی‌اش نگاه می‌کند می‌خندد، می‌گوید این‌ها به من نمی‌آید، این کارها چه هست من می‌کردم، جهان و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد از ارزش می‌افتد. پس بنابراین در جهان نمی‌گنجد.

وقتی شما حس کنید که در جهان نمی‌گنجد، دیگر باید از ذهن بروید بیرون، در ذهن نمی‌گنجد. پس اگر شما تمرین کنید، شما به این‌جا خواهید رسید که این لحظه شما حس کنید که در این جهان دیگر جا نمی‌شوید، برای شما گنجایش نیست، چرا؟ دارید از جنس بی‌نهایت خدا می‌شوید.

فضاگشایی کردید، فضاگشایی کردید، یک‌دفعه متوجه شدید که خنده‌دار است این کارهایی که مردم می‌کنند، این هیاهوی مردم، هیاهوی تو قبلاً که سر چه چیزها خودتان را ناراحت کردید، دردهایی که ایجاد کردید، اگر آن‌ها خنده‌دار به نظر می‌آید، یعنی دیگر این الگوهای من‌ذهنی و من‌ذهنی و عقلش برای شما ارزش ندارند. پس شما در این جهان نمی‌گنجد. باید برویم با الگوهای «قضا و کُنْ فَکَانَ» کار کنید، به بی‌نهایت او زنده شده‌اید.

ساربانان بمخوابان شتر، این منزل نیست

همرسان پیش شدستند، که را می‌پایی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

ساربانان یعنی ای ساربان. ساربان خداست، زندگی است. من را که شتر هستیم، در این منزل ذهن نخوابان.

بیشتر مردم در منزل ذهن خوابیده‌اند، فکر می‌کنند این منزل، ذهن، آخرین ایستگاه ماست. می‌گویند نه، این منزل فرود آمدن ما نیست. از اول که شروع کردیم جماد، نبات، حیوان، این منزل بعدی که ذهن بوده، این از این‌جا باید حرکت کنیم.



«سارباناً بمخوابان شتر، این منزل نیست»، یعنی خدایا این مردم را از خواب ذهن بیدار کن. اینها فکر می‌کنند این‌جا آخرین منزل است. و ما هم داریم می‌شنویم.

شما الآن فهمیدید که این ذهن آخرین منزل نیست. از این‌جا باید حرکت کنید بروید. بهانه هم نیاورید. با دید ذهن هم نبینید. امروز در غزل گفته «گوهر دیده و دل» هستی، «جانی و جان افزایی». یعنی من به وسیله تو می‌بینم، تو جان من هستی و هر لحظه این جان را اضافه می‌کنی.

پس شما فهمیدید خداوند می‌خواهد که شما از این منزل حرکت کنید بروید و با من ذهنی در ذهن زندگی نکنید.

«همراهان پیش شدستند»، همراهان، چه کسانی همراه ما هستند؟ همه انسان‌ها. چرا؟ همه انسان‌ها از جنس او هستند. خودش مثال زده، گفته فرض کنید یک خورشید هست می‌تابد و از روزن تمام اتاق‌ها می‌تابد داخل را روشن می‌کند. فرض کن هر کدام از انسان‌ها یک اتاق است، یک روزن هم دارد از آن‌جا خورشید می‌تابد. بسته به شکل اتاق، روشنایی خاصی پیدا می‌کند نور، ولی همه نور یک خورشید هستند. همه ما به لحاظ هشیاری یک نور هستیم، یک خاصیت هستیم.

ولی دارد می‌گوید همراهان ما قبلاً رفته‌اند. مولانا رفته، حافظ رفته، فردوسی رفته، همجنسانمان رفته‌اند، بقیه هم می‌توانند بروند. «که را می‌پایی؟» یعنی منتظر چه کسی هستی؟ یعنی ما بفهمیم وقتی مولانا رفته، در این کاروانسرا نمانده، ما چرا نرویم؟ وقتی یکی از این جنس‌ها رفته، پس بقیه هم می‌توانند بروند.

باید پیدا کنیم که چه چیزی ما را این‌جا نگه داشته. یکی‌اش همین مصرع اول است. ما فکر می‌کنیم آخرین منزل است، ما آمده‌ایم این‌جا با یک چیزهایی همان‌دیده بشویم، همه این‌ها را شکوفا کنیم و برخی‌ها را شکوفا کنیم و براساس آن خودنمایی کنیم، برتر از دیگران بر بیاییم و بالاخره بمیریم برویم. این نیست. یک مقداری هم درد ایجاد کنیم، این زندگی تمام بشود. ذهن یک همچو منزلی است. منزل یعنی جای فرود آمدن.

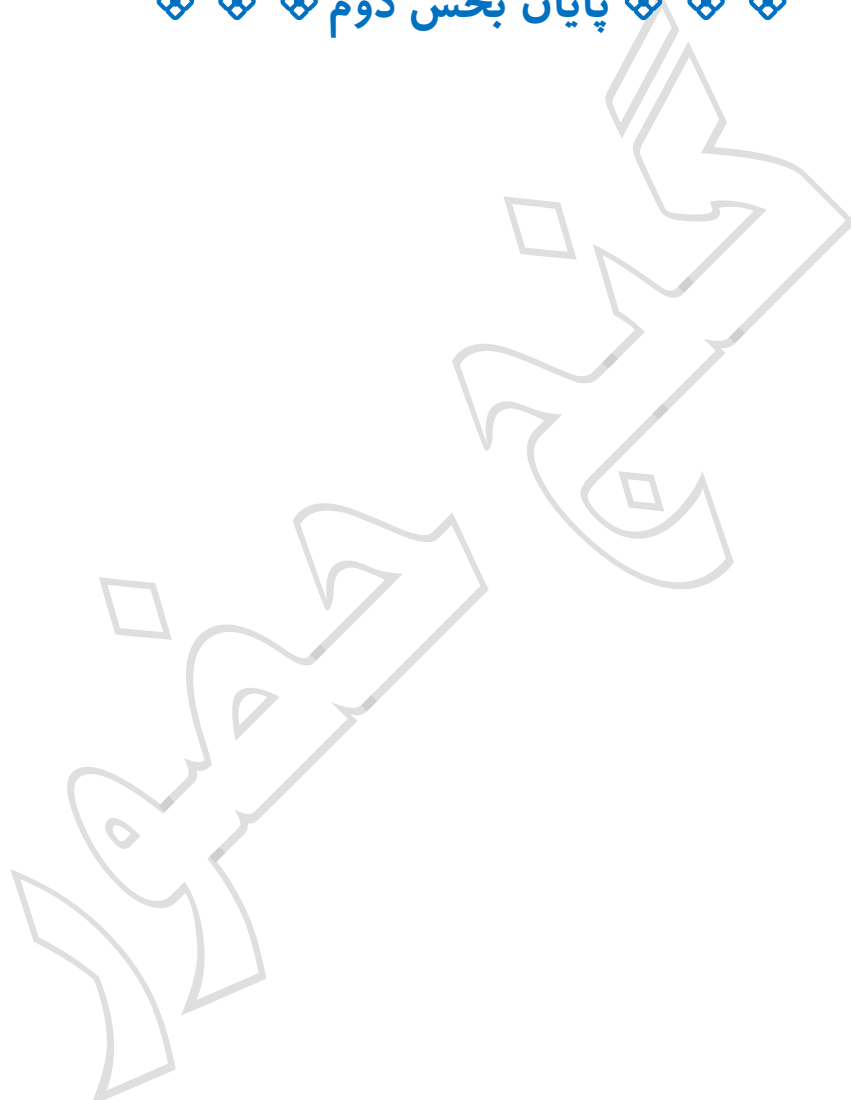
شترمان را این‌جا خوابانندیم. پس من دارم می‌گویم من شترم را این‌جا نمی‌خوابانم. شتر هشیاری من است. ای شتر من در ذهن نخواب، بلند شو داریم می‌رویم، برای این‌که مولانا رفته و بقیه هم رفته‌اند، ما هم از آن جنس هستیم.

هر مانعی که الآن جلوی ما را گرفته، می‌خواهد قرین‌ها باشد، می‌خواهد رفتار مردم باشد، می‌خواهد فکرهای خودم باشد، این‌ها نمی‌توانند جلوی من را بگیرند، برای این‌که این بیت می‌گوید که این‌جا منزل نهایی نیست.



من هم منتظر کسی نمی‌شوم. هرکسی خودش می‌رود. نمی‌توانیم بگوییم که همسرم بیاید، پدر و مادرم بیاید، بچه‌هایم هم بیایند با هم برویم. چه فایده دارد من به حضور برسم این‌ها نرسند. نه، شما مسئول خودتان هستید. تنها باید این راه را بروید و شعرش هم خواندیم، گفت «به مثالِ ماهِ گردون، حَشَم و حَشَرِ نداری»، «به مثالِ آفتابی نَرَوی مگر تو تنها». همه تنها می‌روند. باید بفهمند که آخرین منزل نیست این‌جا.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖





هین خمش کن که ز دم آتش دل شعله زند شعله دم می زند این دم، تو چه می فرمایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

پس دارد می گوید که ذهن را خاموش کن. پس از این ابیات یواش یواش داریم می رویم به سوی ذهن، اینها از مرکز عدم می آمد بیرون. ما هم وقتی دیدیم که مرکز عدم بسته می شود، باید ذهن را خاموش کنیم دوباره فضاگشایی کنیم.

می گوید خاموش کن که از دم زدن، یعنی حرف زدن، «آتش دل»، آتش دل، آتش غم و غصه من ذهنی است، شعله می زند. ذهن را خاموش کن برای این که اگر ذهن خاموش نباشد و دم بزند، دردهای من ذهنی می آید بالا برای این که مرکزمان جسم می شود.

و می گوید «شعله دم می زند این دم»، این دم یعنی این لحظه شعله عشق درحالی که مرکز عدم بود، فضاگشایی می کردم، دم می زد. پس در مصرع دوم «شعله دم می زند این دم» یعنی شعله عشق دم می زند، عشق از من بیان می شود این دم، این لحظه. «تو چه می فرمایی»، یعنی ای زندگی تو چه می گویی؟ من به حرف این چیزی که ذهنم نشان می دهد گوش نمی دهم، من خاموش می کنم آن را. الان که عشق از من بیان می شود، من الان از تو می پرسم تو چه می فرمایی نه از ذهنم. پس من ذهنم را خاموش می کنم.

حتی مولانا می بینید که بعد از این غزل عالی دارد می گوید که ذهنم را خاموش کنم، دوباره برگردم به آن فضا و از او بپرسم که تو چه می گویی؟ من به حرف زدن نیفتم. مبادا یک جسمی بیاید به مرکز و برحسب آن جسم ببینم که در این صورت می افتم به سبب سازی ذهن و آتش غصه و غم من ذهنی از من دم می زند، شعله می زند. من این کار را نخواهم کرد.

این بیت دوباره تأیید می کند این را که با خاموش کردن ذهن، ما جلوی آمدن چیزها را به مرکزمان می گیریم و از خداوند می پرسیم تو چه می فرمایی در این لحظه؟ در این لحظه که مرکز من عدم بود، شعله، شعله عشق از من دم می زد. و من به حرف تو گوش می کنم، به حرف ذهنم گوش نمی کنم تا شعله عشق لحظه به لحظه از من دم بزند.

اگر شما دیدید به ذهن افتادید، ذهن پشت سرهم با سبب سازی دارد کار می کند، یعنی مرکزتان جسم شده، باید این بیت را اجرا کنید. آن موقع باید فضاگشایی کنید بگویند که من از تو می پرسم، از زندگی می پرسم.



از زندگی پرسیدن یعنی فضاگشایی کردن. فضاگشایی ذهن را خاموش می‌کند. اگر ذهن شما خاموش نمی‌شود، فضاگشایی نمی‌کنید. فضاگشایی در ابتدا کسی که مسلسل دارد حرف می‌زند و حرف‌هایش در اختیارش نیست یا باید ذهن را کند کند، یا خاموش کند. اول کند می‌کند.

درک این که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست، حتی آن لحظه، فکر کردن هماننده را کند می‌کند، کند می‌کند، کند می‌کند. تلقین این که چیزهای ذهنی مهم نیستند فکر کردن را کند می‌کند، کند می‌کند. هی کند می‌شود یک دفعه می‌بینید منفصل شد. شما امتحان کنید.

شمس تبریز چو در شمس فلک درتابد

تابش روز شود از وی نابینایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

شمس تبریز همان خورشیدی است که در غزل گفت از درون ذره بلند می‌شود. گفت کوه‌ها را برای ذره کردن انسان می‌ساید. فرض کن که انسان را اگر هی تقسیم کنند، تقسیم کنند، آخر سر می‌رسند به «هیچ چیز». آن ذره است و کوچک‌ترین ذره انسان بعضی موقع‌ها موج است بعضی موقع‌ها ذره است، می‌دانید که. و ما می‌خواهیم به آن ذرگی برسیم. می‌گوید وقتی به آن ذرگی برسیم خورشید خداوند از درون ما طلوع می‌کند.

وقتی این خورشید به روشنایی ذهن بتابد، خورشید حضور از درون شما بیاید بالا و به این روشنایی ذهن بتابد، این روشنایی ذهن می‌دانید که به وسیله خورشید بیرون روشن شده. حس‌های ما مثل دیدن و شنیدن و حتی فکر کردن ما همه از انرژی خورشید است. بنابراین این یک فعالیت ذهنی است سبب‌سازی ذهن و عقلش. اگر این خورشید بیاید بالا با آن عقل کل بتابد به این ذهن ما، ذهن ما نابینا می‌شود. نابینا می‌شود یعنی چه؟ یعنی دیگر ما با آن نمی‌بینیم، برای ما اهمیت ندارد دیگر.

«شمس تبریز»، یعنی آن شمسی که، خورشیدی که به صورت خداوند از درون شما می‌آید بالا، «شمس فلک» منظور شمس آسمان است، آفتاب آسمان است، ولی در این جا نماد همین من‌ذهنی ما است چون من‌ذهنی ما از آن انرژی می‌گیرد، بتابد، به حس‌های ما بتابد، «تابش روز»، تابش روز یعنی همان هشپاری جسمی که ما با آن می‌بینیم، از این شمس تبریز، طلوع خداوند از مرکز ما، نابینا می‌شود. یعنی دیگر ذهن نمی‌تواند ببیند. برای این که آن شمس تبریز کل بینش ما را تصرف می‌کند. به عبارت دیگر وقتی به خدا زنده شدی من‌ذهنی‌ات دیگر اصلاً نمی‌بیند.

نهایت این است که ما به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده می‌شویم. وقتی زنده می‌شویم خرد کل زندگی ما را اداره می‌کند، دیگر من‌ذهنی عقلش را، بینشش را تعطیل می‌کند می‌رود دنبال کارش.

<p>شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>	<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>
<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	

غزل را برای شما یک بار خواندم و بعدش اجازه بدهید یک کمی این تصاویر را برای مراقبه خدمتان ارائه کنم، با همین دو بیت جدید که گفتیم:

سخن تلخ مگو، ای لب تو حلوایی
سر فروکن به کرم، ای که بر این بالایی

هر چه گویی تو، اگر تلخ و اگر شور، خوش است
گوهر دیده و دل، جانی و جان افزایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

این مثلث همانش است [شکل ۵ (مثلث همانش)]، نشان می‌دهد که وقتی چیزهای بیرونی که به‌وسیله فکر به ما ارائه می‌شوند بیایند به مرکز ما، یعنی ما با این‌ها همانند بشویم، درواقع یک من‌ذهنی درست می‌کنیم که این من‌ذهنی در زمان مجازی گذشته و آینده است و در این لحظه نیست دیگر و دوتا خاصیت قضاوت و مقاومت در ما ایجاد می‌شود. گفتیم مقاومت یعنی این‌که اتفاق این لحظه برای ما مهم است و چون اتفاق این لحظه برای ما، یعنی برای هشجاری جسمی ما مهم است، هر لحظه در اثر مقاومت می‌آید به مرکز ما.



پس آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، به علت مقاومت می‌آید به مرکز ما و قضاوت هم یعنی خوب و بد کردن آن. اگر آن اتفاق، همانندگی‌های ما را زیاد می‌کند می‌شود خوب، اگر نه می‌شود بد.

گفتیم «سخن تلخ مگو»، یعنی شناسایی این که من این عیب را دارم و می‌خواهم برطرف کنم. من می‌خواهم از زمان مجازی بیایم بیرون و بیایم به این لحظه.

می‌دانید که اگر چیزهای بیرونی بیاید به مرکز ما و ما مقاومت و قضاوت داشته باشیم، ما چیزی ایجاد می‌کنیم به نام پندار کمال و مثلث پندار کمال، ناموس، درد ایجاد می‌شود [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]. پس می‌بینید در این مثلث ما عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از همانندگی‌ها می‌بینیم، می‌گیریم. و یک پندار ساخته شده از فکر داریم که می‌بینیم ما از نظر فکری و از هر لحاظ کامل هستیم می‌توانیم زندگی‌مان را با این عقل من‌ذهنی اداره کنیم.

پندار کمال یعنی ما قادر هستیم به وسیله سبب‌سازی ذهن و مقاومت و قضاوت، زندگی خودمان را اداره کنیم، به کسی احتیاج نداریم. این بی‌نیازی نسبت به خداوند که گفتیم «ناز کردن خوش‌تر آید از شکر»، مال پندار کمال است.

هرکسی که پندار کمال دارد خودش را بالاتر از دیگران می‌داند، لزومی ندارد که این حقیقتی داشته باشد یا واقعاً دلایل منطقی داشته باشد، ما دلایل منطقی را در پندار کمالمان می‌توانیم درست کنیم. گفتیم یک چنین آدمی ناموس هم دارد. ناموس حیثیت بدلی است و این جور زندگی کردن دردهای من‌ذهنی را ایجاد می‌کند که امروز چندین بار برایتان شمردم، مثل ترس و حسادت و مقاومت و خشم و این جور چیزها. پس این بیت را یادآوری می‌کنم:

علّتی بتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای دُودلال
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودلال: صاحب ناز و کرشمه

ای انسانی که با چیزها همانیده شدی و عشوهرگر هستی، خودت را فریب می‌دهی، دیگران هم فریب می‌دهی، مرضی بدتر از پندار کمال در جان تو نیست. برای انسان مرضی بدتر از پندار کمال نیست. توجه کنید نگویید من پندار کمال ندارم. اگر چیزها به شما برمی‌خورد، ناموس دارید، حیثیت بدلی دارید، حتماً پایه‌اش پندار کمال است.



و همین‌طور می‌بینید می‌گوید که کسی که پندار کمال دارد، درد دارد.

در تگ جو هست سرگین ای فتی

گرچه جو صافی نماید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

پس گرچه که ما ظاهر آرام داریم و نشستیم به‌نظر می‌آید حس امنیت می‌کنیم، ولی با مختصر اتفاقی که بوی بی‌مرادی بدهد، ما واکنش نشان می‌دهیم. نشان می‌دهد که زیر این ظاهر آرام ما درد خوابیده است، دردهای من‌ذهنی خوابیده است. پس در زیر ظاهر آرام ما گرچه که جو صافی به‌نظر می‌آید، کثافات درد خوابیده. و همین‌طور:

کرده حق ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

ما می‌فهمیم که این من‌ذهنی که تشکیل می‌شود پندار کمال به‌وجود می‌آید، دردها به‌وجود می‌آید و یک حیثیت بدلی هم به‌وجود می‌آید که مال همین من‌ذهنی است، چیزها به او برمی‌خورند.

اگر مردم کارهایی می‌کنند، حرف‌هایی می‌زنند به شما برمی‌خورد، شما ناموس دارید، حیثیت بدلی دارید. یعنی اگر کسی کاری کرد به شما برخورد، مطمئن باشید پندار کمال دارید و درد دارید.

تکرار این ابیات و همچنین این شکل‌ها یک جور مراقبه هست که ما به شما یادآوری می‌کنیم و شاید این قسمت برنامه بسیار مفید باشد برای شما که به خودتان یک نگاهی بکنید و من‌ذهنی، شما را به پندار کمال نبرد خدایی نکرده بگویند ما بی‌عیب هستیم.

و همین‌طور افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، می‌دانید که اگر ما مثلث همانش را تشکیل بدهیم و زندگی را در هر لحظه با مقاومت و قضاوت پیش ببریم و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از همان‌دگی‌ها بگیریم و هشیاری جسمی و من‌ذهنی داشته باشیم و در زمان مجازی زندگی کنیم، ما متوجه می‌شویم که ما زندگی را تبدیل به مانع، مسئله و دشمن می‌کنیم.



در این جور زندگی کردن هیچ‌گونه صنع خدا و آفریدگاری خداوند نیست. این شخص واقعاً در فکرها و دردهایش گم شده و این همان جهنم من‌ذهنی است. این همان درواقع باب صغیر است که موسی گفت ساخت تا قوم زحیر، یعنی قوم دردمند، سر فرودبیاورند. افسانه من‌ذهنی این‌قدر به ما درد می‌دهد که ما متوجه بشویم که ما احتیاج به فضاگشایی و دخالت زندگی در امورمان داریم.

پس این شخص [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] سخن تلخ می‌گوید و لب حلوایی معشوق نمی‌تواند تلخی این را از بین ببرد، برای این‌که اجازه نمی‌دهد که به اصطلاح من‌ذهنی اجازه نمی‌دهد او از حلوای معشوق بخورد و هیچ موقع هم به معشوق نمی‌گوید، خداوند نمی‌گوید «سر فروکن به کرم». کرم خداوندی را نمی‌شناسد و «بالا» را هم بالای ذهنی می‌داند، بالای مکانی می‌داند، چون با مکان کار می‌کند.

و تلخ و شور اگر زندگی می‌گوید، همیشه برای این شخص ناخوش است و گوهر و دیده و دل را عدم نمی‌شناسد، همین همانیدگی‌ها را می‌شناسد، عیب بزرگی است. جان و جان‌افزا هم نیست، درواقع جانش دائماً در حال کاهش است، چون جان من‌ذهنی دارد.

اما از این حالت می‌شود رها شد با این مثلث واهمانش [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، درواقع این ابیات به این مثلث می‌خورند. ما با این بیت می‌گوییم که «سخن تلخ مگو، ای لب تو حلوایی». ما متوجه می‌شویم که گذاشتن چیزها در مرکز خوب نیست، مرکز را جسم می‌کند و ما را در سبب‌سازی ذهن زندانی می‌کند.

پس بنابراین فضا را باز می‌کنیم و مرکزمان را عدم می‌کنیم متوجه می‌شویم که دوتا خاصیت «شکر» و «صبر» خودش را نشان داد. صبر را ما یاد می‌گیریم، این من‌ذهنی صبر بلد نیست [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، ولی وقتی مرکز عدم می‌شود، ما از جنس زندگی می‌شویم، متوجه می‌شویم که تبدیل مستلزم گذشت زمان است و عدم نگه داشتن مرکز است [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] و شکر می‌کنیم که امکان رهایی از این افسانه من‌ذهنی یا جهنم ذهن وجود دارد.

و حالت پرهیز، حالتی است که ما حس می‌کنیم وقتی مرکز عدم است میل نداریم از جنس جسم بشویم. اگر چند بار مرکز را عدم کنیم، خواهیم دید که میل نداریم مرکزمان را جسم کنیم. بنابراین «پرهیز»، یعنی پرهیز کنیم از جسم کردن مرکزمان. اگر شیرینی مرکز عدم را چشیده باشیم، در غزل هم بود می‌گفت «می‌نماید»، یعنی به نظرم می‌آید که تو را در خواب دیدم، در این جهان نمی‌گنجم.



پرهیز، این آگاهی است یا این بیدار شدنی است که چیزها نباید به مرکز من بیاید، بنابراین حرص ما تمام می‌شود، حرص و شهوت بسیار کم می‌شود، این‌که من این را به دست بیاورم به زندگی می‌رسم. حرص، زیاده‌خواهی، یعنی این‌که این چیزی که من دارم ولو کم، زیادتر بشود، هی زیادتر بشود، زیادتر بشود، چون زندگی‌ام زیادتر می‌شود و شهوت چیزها را داشتن، این کم می‌شود. این‌ها همه‌اش با شناسایی کم می‌شود، مولانا می‌گوید.

پس بنابراین پس از این ما می‌رسیم به حقیقت وجودی انسان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، حقیقت وجودی انسان یعنی انسان اگر مرتب از زندگی عذرخواه باشد که من اشتباه کردم مرکز را جسم کردم و حتی این لحظه اگر وضعیت این لحظه به صورت ذهن می‌آید مرکزمان، ما عذرخواه باشیم دوباره فضا را باز کنیم مرکزمان را عدم کنیم، کما این‌که غزل بود می‌گفت که در این لحظه از زندگی می‌پرسیم که «تو چه می‌فرمایی»، ای زندگی تو چه می‌فرمایی؟ پس:

هین خمش کن که ز دم آتش دل شعله زند شعله دم می‌زند این دم، تو چه می‌فرمایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

سؤال می‌کنیم هر لحظه از زندگی تو چه می‌فرمایی؟ مثل حالت قبل نیستیم که در افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] دائماً از همانندگی می‌پرسیم تو چه می‌فرمایی، ما بنده دنیا هستیم. ولی در این‌جا [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بنده دنیا نیستیم، از زندگی می‌پرسیم تو چه می‌فرمایی. و در این حالت هست که ما در واقع تصمیم گرفتیم خودمان را عوض کنیم.

و متوجه می‌شویم زندگی حلوافروش است و اگر تلخ می‌شود زندگی به خاطر همانندگی‌های ماست، این علت یا مرض پندار کمال ماست یا ناموس ماست یا دردهای قبلی ماست. و زندگی حلوافروش است، لحظه‌به‌لحظه می‌خواهد حلوایش را به ما بدهد و در واقع فضاگشایی یعنی «سرفروکن به کرم»، یعنی من هم از جنس کریم شدم، من هم بخشنده شدم.

پس متوجه می‌شویم که در این لحظه، ما این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنیم. پس از یک مدتی شادی بی‌سبب می‌جوشد از اعماق وجودمان می‌آید بالا و دست به آفرینش می‌زنیم. این همان صنع است که امروز شعرهایش را برایتان خواندم. همان که هرچیزی که در این لحظه ذهنمان نشان می‌دهد به آن نگاه نمی‌کنیم و اگر نگاه هم بکنیم فقط او بهانه است برای فضاگشایی.



شکل بعدی [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگیها)] این هست که ما به ستایش بت‌های آفل مشغول بوده‌ایم. اگر همانیدگی‌ها در مرکز شما بوده‌اند و شما من‌ذهنی داشته‌اید، در زمان مجازی زندگی می‌کردید، مرکز شما بت‌های آفل بوده. الآن مرکزمان را عدم می‌کنیم.

و از یک پدیده‌ای هم ما مطلع هستیم که خداوند دائماً سر فرومی‌کند به کرم یا می‌خواهد بکند اگر ما پس نزنیم. یعنی نسبت به ما عنایت دارد و دائماً می‌خواهد جنس خودش را جذب کند، ما جنس او هستیم جذب کند. ما به علت درگیری با همانیدگی‌ها و هیا هو راه انداختن و مشغول دیده شدن، نمی‌گذاریم.

بنابراین وقتی مرکز را عدم می‌کنیم [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، این سر فرومی‌کند از روزن ما به کرم و روی ما کار می‌کند، ما را جذب می‌کند. هر لحظه هم چون مرکز ما عدم است او را می‌پرستیم، دیگر چیزهای آفل را [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگیها)] نمی‌پرستیم. برای این‌که این کار ستایش عدم یا خداوند ادامه پیدا کند [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، ما به قانون تعهد و هماهنگی به مرکز عدم دست می‌زنیم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)].

یعنی دائماً می‌گوییم که مرکز ما باید عدم باشد و آگاه هستیم که اگر مرکز ما جسم شد [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، دوباره با فضاگشایی عدم کنیم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]. و این کار را مدتی ادامه بدهیم، مثلاً سه چهار سال ادامه ممکن است بدهیم و در روز تا آنجا که مقدور است تکرار کنیم. یعنی متعهد باشیم به مرکز عدم و ذهنمان را به جای بیرون و من‌ذهنی، در اختیار زندگی قرار بدهیم و نگذاریم چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد بیاید به مرکزمان. اگر آمد، چون ما متعهد به مرکز عدم هستیم این کار را تکرار کنیم تا این جسم‌ها از مرکزمان بروند بیرون.

به نظرم رسیدیم دوباره به غزل:



سخن تلخ مگو، ای لب تو حلوایی سر فروکن به کرم، ای که بر این بالایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

این بیت را فهمیدیم و با این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]] هم بررسی کردیم. گفتیم که اگر زندگی ما تلخ می‌شود درحالی‌که لب معشوق حلوافروش است، لب خدا حلوافروش است، به‌علت همانیده شدنمان با چیزهای آفل است و قضاوت و مقاومت ماست. گفتیم مقاومت سبب می‌شود که چیزها بیاید به مرکزمان، ما این موضوع را شناسایی کرده‌ایم و دست به این شکل زدیم [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]] که روی خودمان کار می‌کنیم، لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی می‌کنیم و مرکزمان را عدم کنیم.

و به او، به معشوق می‌گوییم، به خدا می‌گوییم، تو به کرم سرت را فروکن از روزن ما، ما روزن را ایجاد کردیم، در این بالا هستی. یعنی من شناسایی کردم که عقل من‌ذهنی من اصلاً اهمیتی ندارد و من‌ذهنی من هم اصلاً وجود ندارد.

ابیاتی در این مورد ما می‌خوانیم، توجه کنید شاید بهتر بفهمیم.

دوزخ‌ست آن خانه کآن بی‌روزن است اصل دین، ای بنده روزن کردن است (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴)

تیشه هر بیشه‌یی کم زن، بیا
تیشه زن در کندن روزن، هلا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۵)

پس این‌که ما شناسایی کردیم که لب معشوق حلوایی است و اشکال داریم ما که زندگی ما تلخ می‌شود، می‌گوییم که اگر ما فضاگشایی نکنیم، خانه ما می‌شود خانه ذهن، بی‌روزن است و این خانه بی‌روزن که خداوند نمی‌تواند سرش را فروکند و کرمش را به ما بدهد، این مثل دوزخ است و اصل دین هم همین روزن کردن است.

این‌که دین این‌همه مهم است، اصلش و کارش این است که انسان در من‌ذهنی روزن کند، خداوند به کرم سرش را فروکند و نگاه کند به اوضاع ما. یعنی نگذاریم اتفاق این لحظه که ذهنمان نشان می‌دهد بیاید به مرکزمان.



پس اصلِ دین این است که اتفاق این لحظه مهم نباشد، نیاید به مرکزمان، فضا در درونمان گشوده بشود، این فضای گشوده شده وحدت مجدد ما است با زندگی.

پس از یک مدتی آن بیت را شما تجربه خواهید کرد، می‌گفت که انگار من تو را به خواب دیدم اخیراً، برای این که در این جهان جا نمی‌شوم دیگر.

الآن به ما می‌گوید که تیشه حضور را، تیشه زندگی‌ات را وقتی فضا را باز می‌کنی به دست می‌آید، نبر به بیشه‌های فکر. یعنی نیا یک فکر را بکنی یک فکر دیگر جایش بگذاری. نگو این باور دینی است، این یکی کفر است. این کار را نکن. با توجه به این که اصل دین هم این جا آمده. شما باورها را عوض نکن بگویند که آن باورهای قبلی دین بد بود، این باورهای جدید که من با آن همانی‌دهام دینِ بهتری است یا بهترین دین است.

«تیشه هر بیشه‌یی کم زن»، یعنی اصلاً زن، «بیا»، «تیشه زن در کندن روزن، هلا». آن تیشه بی‌فرمات را، حضورت را، فضاگشایی‌ات را در کندن روزن به کار ببر، یعنی این روزن را هی وسیع تر کن.

کو عاشق شیرین خد، زر بدهد و جان بدهد؟

چون مرغ دل او پرد، زین گنبد بی‌روزن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

خد: چهره، رخسار

این‌ها را برای «روزن» داریم می‌خوانیم. می‌گوید این عاشق زیباروی، زیباروی یعنی فضا را باز کرده قیافه من‌ذهنی ندارد قیافه حضور دارد، کجاست که زر همانندگی را بدهد و جان آن را هم بدهد؟ مانند مرغ، دل او بپرد از این گنبد بی‌روزن ذهن برود بیرون. و

زین دودناک‌خانه گشادند روزنی

شد دود و، اندر آمد خورشید روشنی

(مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع چهل و سوم)

دودناک: آمیخته به دود، پُردود، دودآگین

پس داریم می‌خوانیم که این که می‌گوییم خدایا تو سرت را به کرم از این روزن فروکن من را نگاه کن و لطف را به من بده، فعلاً باید بفهمیم که این خانه اصلاً الآن روزن دارد؟ مسئولیت شما در ایجاد روزن چه هست؟



و شما باید بدانید که شما با من‌ذهنی نمی‌توانید روزن باز کنید. من‌ذهنی فقط از یک فکر همانیده می‌پرد به فکر همانیده دیگر و سعی می‌کند این را با سرعت تمام انجام بدهد. شما در فکرهایتان و دردهای حاصل از گذر کردن از فکرهاهای همانیده گم بشوید.

پس «دودناک‌خانه» همین ذهن است. از این دودناک‌خانه خداوند یک روزنی باز می‌کند اگر شما اتفاق این لحظه را مهم ندانید، بنابراین دود می‌رود، دود همانیدگی‌ها و دردها می‌رود و خداوند به‌صورت خورشید، در طول غزل گفتیم، از درون شما طلوع می‌کند. «خورشیدِ روشنی»، یعنی همان زندگی از درون شما طلوع می‌کند. و

ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل خدای گفت که انسان لِرَبِّهِ لَکَنُود

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۱۴)

پس از ناسپاسی ما، از این‌که هی قدر این فضاگشایی را نمی‌دانیم، روزن دل ما بسته است. خدا در قرآن فرموده که انسان نسبت به پروردگارش بسیار بسیار ناسپاس است.

یعنی اگر توجه کنید، ما به‌هیچ‌وجه قدر روزن کردن و فضاگشایی و استفاده از خرد زندگی و عشق زندگی را، یا کرم زندگی را که در این غزل هست، نمی‌دانیم. از این ناسپاسی، روزن بسته شده. اگر سپاس‌گزار بشویم و اتفاق این لحظه را ترجیح ندهیم به فضای گشوده‌شده که خداست، روزن باز می‌شود. یعنی شما می‌گویید من از دنیا کمک می‌خواهم نه از خداوند، خب پس شما مشکل دارید دیگر.

و همین‌طور که می‌دانید این آیه ۶ سوره عادیات است:

«إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَکَنُودٌ.»

«همانا آدمی نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است.»

(قرآن کریم، سوره عادیات (۱۰۰)، آیه ۶)

شما سعی کنید ناسپاس نباشید. برای این‌که ناسپاس نباشید، از این ابزار فضاگشایی استفاده کنید.

حکم حق گسترد بهر ما بساط

که: بگوئید از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)



تاجِ کَرَمَناسْتِ برِ فَرَقِ سَرَتِ طُوقِ اَعْطِیْناکِ اَوْیْزِ بَرْتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

طُوق: گردنبند

پس می‌گوییم که «تاجِ کَرَمَناسْتِ»، یعنی تاجِ گرامی‌داشتِ خدا، بر فرقِ سرِ هشیاری ماست، اگر ما اجازه بدهیم این فضا گشوده بشود، گشوده بشود، آخر سر به بی‌نهایت خدا زنده می‌شویم. وقتی به بی‌نهایت او زنده بشویم، سایه او شدیم، تاجِ پادشاهیِ گرامی‌داشتِ خدا سرِ ما گذاشته شده و همین‌طور گردنبند بی‌نهایت فراوانیِ خدا آویزان از برِ ماست، یعنی آویزان از گردن ماست.

ما همین الآن به‌عنوان انسان قوهٔ این را داریم که خداوند به بی‌نهایت خودش در ما زنده بشود و فراوانی بی‌نهایت خودش را در زندگی ما جاری کند. اگر شما استفاده نمی‌کنید تقصیر شماست. این‌ها از کجا می‌آید؟ همین که می‌گوییم «سر فروکن به کرم». من فهمیدم اشکال دارم، می‌خواهم کار کنم، اشکالاتم را برطرف کنم. تو «بالا» هستی من هیچ هستم، مؤدب می‌شوم و حلوایی هستی تو، تمام زشتی‌ها از من است، حالا هم فهمیدم از من ذهنی من است. درست است؟ روزن هم باز است. روزن بسته شده به‌خاطر ناسپاسی من. ناسپاس نمی‌خواهم باشم.

همین که شناسایی کردم تلخی از من است، یکی‌اش همین ناسپاسی است. شما روی ناسپاسی خودتان کار کنید با فضاگشایی. اگر فضاگشایی می‌کنید و در این لحظه این درک را دارید که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم‌تر از این فضای گشوده‌شده نیست، مهم‌تر از خدا نیست، در این صورت سپاس‌گزارید. ولی اگر چیزها را می‌آورید به مرکزتان، سپاس‌گزار نیستید. خیلی ساده است.

گفت: گِلِ سَنگِ تَرازویِ مَن است گَرِ تُو را مِیلِ شِکَرِ بَخَرِیدَن است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۷)

این بیت را خواندیم. خداوند می‌گوید آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد سنگِ ترازویِ من است و آن گِلِ است. تو هم عادت کردی که چیزها را بی‌آوری مرکزت گِلِ بخوری. الآن به شما می‌گوید گِلِ، سنگِ ترازویِ من است، آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد به آن اندازه می‌توانی شِکَرِ بخوری از من. اگر به آن اندازه می‌خواهی شِکَرِ بخوری، هیچ چیز از آن نخور، یعنی نیاور به مرکزت، آن را الآن تجربه نکن، غذای آن را نخور.



صد جَوَالِ زَرِ بِيَّارِي اِي غَنِي حَقِّ بَغْوِيْدِ دَلِّ بِيَّارِ اِي مُنْحَنِي (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱)

جَوَال: کیسهٔ بزرگ از نخ ضخیم یا پارچهٔ خشن که برای حمل بار درست می‌کردند، بارجامه.
مُنْحَنِي: خمیده، خمیده‌قامت، بیچاره و درمانده

پس صد گونیِ همانیدگیِ بیاوری پیش خداوند در این لحظه، می‌گوید که تو برو دلِ بدونِ همانیدگی برای من بیاور ای کج و خمیده. توجه می‌کنید؟

خداوند قبول ندارد ما در این لحظه مرکزِ همانیده به او ارائه کنیم. یعنی یک جسمی را بیاوریم مرکزمان بگوییم خدایا به من رحم کن، کار من را درست کن، نمی‌کند. می‌گوید برای من دل بیاور.

درست است که ما همانیدگی داریم، ولی این لحظه فضاگشایی کنید، یک لحظه دل شما واقعاً دل می‌شود آن را ارائه می‌کنید به خداوند.

بی‌وفاییِ دانِ وفا با رَدِّ حَقِّ بر حقوقِ حقِ ندارد کس سَبَقِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴)

رَدِّ حَقِّ: آنکه از نظر حق تعالی مردود است.

می‌گوید «رَدِّ حَقِّ» چیزی است که ما می‌گوییم «دیگر»، «غیر»، «غیر»، رَدِّ حَقِّ است. غیر از مرکز عدم هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد رَدِّ حَقِّ است، نمی‌تواند به مرکز من بیاید.

این که مرکز ما مالِ خداوند است و کسی به حق و حقوق خداوند پیشی نمی‌گیرد. پس اگر شما «رَدِّ حَقِّ»، آن چیزی را که ذهنت نشان می‌دهد، بیاوری به مرکزت، تو داری جفا می‌کنی، یعنی بی‌وفایی می‌کنی نسبت به آلتست، خداوند، و دچارِ «جَفَّ الْقَلَمِ» خواهی شد. پس می‌دانیم که مرکز ما به صورت عدم، مالِ خداست کسی نمی‌تواند تجاوز کند به آن مرکز، پیشی نمی‌گیرد به حق و حقوقِ خدا.

رحمت اندر رحمت آمد تا به سَرِ بر یکی رحمتِ فِرَوِ مَا اِي پَسِرِ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)



پس بنابراین خداوند لحظه به لحظه رحمت است، این لحظه رحمت است، سر فرومی‌کند به گرم یک چیز خوبی به شما بدهد که به درد شما می‌خورد، کمک کند. لحظه بعد هم همین‌طور، لحظه بعد هم همین‌طور. پس «رحمت اندر رحمت» است، اما من ذهنی لحظه به لحظه به شما درد می‌دهد.

پس شما اگر بخواهید وضعیت این لحظه را بخواهید بیاورید مرکزتان لحظه به لحظه من ذهنی به شما درد می‌دهد. اگر فضاگشایی کنید، آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد نیاید به مرکزتان، لحظه به لحظه رحمت می‌گیرید از او. بنابراین با یک بار رحمت، یک لطف، با یک فضاگشایی، شما بسنده نکنید، پشت سرهم استفاده کنید از رحمت خداوند. و

تا به دیوارِ بلا ناید سرش نشود پند دل آن گوش کرش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

ما نمی‌خواهیم دچار این بیت بشویم که می‌گوییم مرکزت را جسم نکن، ذهنت مهم نیست. چقدر باید درد بکشیم و به چه مصیبت‌هایی دچار بشویم تا پند مولانا را بشنویم؟ می‌گوید تا سر ما به دیوارِ بلا نخورد، گوش کر من ذهنی‌مان پند بزرگان را نمی‌شنود. من به نظر الآن می‌شنویم پند مولانا را.

دو خواجه به یک خانه، شد خانه چو ویرانه او خواجه و من بنده، پستی بُود و روغن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

روغن: اشاره به اینکه روغن در بالا قرار می‌گیرد و آب در پستی.

این طوری نیست که من به‌عنوان من ذهنی بیایم بالا، از آن‌ور هم خداوند بیاید بالا. در این صورت این خانه ویران می‌شود. پس شعار ما این است و کار ما این است، من پستم به‌عنوان من ذهنی و او روغن است.

شما می‌بینید آب و روغن، آب زیر می‌ماند، روغن می‌رود بالا. آب کم می‌شود، کم می‌شود، کم می‌شود، همه‌اش روغن می‌شود. ما می‌گوییم آب همین هشیاری جسمی ماست، وقتی به صفر برسد، همه‌اش هشیاری حضور می‌شود. اگر بگوییم پستی و روغن، پستی و روغن، من پستم هستم و روغن هم هشیاری خدایی است، من نیستم، او هست که گفت «ای که بر این بالایی». این بیت نشان می‌دهد که ما باید مؤدب باشیم. شعرهای ادب را یک چندتایش را خواندم، چندتایش را برایتان می‌خوانم. این بیت را دوباره می‌خوانم:

ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی زیرا به ادب یابی آن چیز که می‌گویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰)

شما به مرکزتان می‌گویید که، که درواقع خودتان هستید، به ادب بنشین، یعنی مرکزت را عدم کن، جسم نکن، نیا بالا، از بدخویی من‌ذهنی بلند شو، برای این‌که با مرکز عدم، با صفر کردن خودت طبق بیت قبل همه‌اش باید روغن باشی، هشیاری باشی، هشیاری حضور باشی، با ادب به آن چیزی که می‌گویی خواهی رسید. چه می‌گوییم ما؟ می‌گوییم می‌خواهیم به خدا زنده بشویم. آمدیم در این جهان به بی‌نهایت او زنده بشویم. این لحظه ادب می‌گوید تو عقل من‌ذهنی‌ات را به‌کار نبر، چیزی از بیرون را به مرکزت نیاور، این ادب است. تو نیستی، او هست. وگرنه دوتا خواجه یک خانه را ویران می‌کنند.

از خدا جوییم توفیق ادب بی‌ادب محروم گشت از لطف رب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۸)

بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹)

آفاق: جمع أفق

پس ما اول می‌گوییم خدایا به ما کمک کن من خرد تو را بگیرم، عقل خودم را بیندازم دور، یعنی عقل من‌ذهنی‌ام را. این کار خیلی ساده در این لحظه گفتم با عدم کردن مرکز و بی‌اهمیت کردن ذهنمان هست که همه این ابیات همین را می‌گویند. نگاه کنید «زیرا به ادب یابی آن چیز که می‌گویی»، همین که می‌گوید «پستی بود و روغن»، آب کم، آب نیست، همه‌اش روغن است. آب یعنی هشیاری جسمی.

پس از خداوند این را می‌خواهیم می‌گوییم به ما کمک کن در رعایت ادب نسبت به تو موفق بشویم. یعنی چیزها را نیاوریم به مرکزمان، مرکزمان را از عدم دریاوریم، برای این‌که بی‌ادب از لطف خداوند محروم می‌شود. واضح است دیگر.

گفتیم «سر فروکن به گرم»، تو حلوایی هستی، شناسایی کردیم که زشتی را ما به‌وجود می‌آوریم. الان می‌خواهیم مؤدب باشیم و از لطف او محروم نباشیم. می‌گوید بی‌ادب نه‌تنها خودش را بد می‌کند، محروم می‌کند، آتش به



همهٔ آفاق می‌زند. من به‌نظرم می‌آید آفاق همهٔ انسان‌ها هستند، هر انسانی یک افقی است که امروز هم دیدیم خورشیدِ خداوند دارد می‌آید بالا. علت این که نمی‌آید بالا، ما منقبض می‌شویم.

شما نگاه کنید ما راه می‌رویم همه را منقبض می‌کنیم، برای این که ما از جنس انقباض هستیم، از جنس واکنش هستیم. اگر شما در مرکزتان ترس دارید، خشم دارید، حس انتقام‌جویی دارید، کینه دارید، این‌ها مثل آنتن انرژی پخش می‌کند. شما از پهلوی هرکسی رد می‌شوید، قبول کنید افقش را تاریک می‌کنید. اگر شما یک آدم منقبض را ببینید، فوراً منقبض می‌شوید، برای این که این چیزها از دل یکی می‌رود به دل یکی، این‌ها را خوانده‌ایم. از قرین می‌رود، از قرین به قرین می‌رود، بدون این که حرف بزنیم. بنابراین قرین‌ها ما را تحریک می‌کنند.

بی‌ادب آفاق‌ها را، افقی نیست در بیرون، افق بیرون را نمی‌گوید، افق انسان‌ها را می‌گوید، هر انسانی یک افق است. افق می‌داند یعنی کجاست؟ جایی که آفتاب طلوع می‌کند. افق را تاریک می‌کنیم.

بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد

بلکه آتش در همه آفاق زد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹)

آفاق: جمع افق

همهٔ آفاق را منقبض می‌کند. می‌بینید که بچه‌های ما افقی هستند که خدا می‌خواهد طلوع کند، ما فوراً آن را کور می‌کنیم. در ده‌دوازده سالگی می‌گوییم مثل ما من‌ذهنی داشته باشید، عشق نمی‌دهیم به آن‌ها، آن‌ها را از اول مجسمه می‌بینیم. چکار داریم می‌کنیم؟ بی‌ادب هستیم و آتش در افق آن‌ها می‌زنیم.

و:

گرچه با تو، شه نشیند بر زمین خویشتن بشناس و، نیکوتر نشین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۱)

درست است که خداوند درحالی که ما در این جسم هستیم می‌خواهد در ما به بی‌نهایت خودش زنده بشود،

تاج کَرَمَناسْت بر فرق سَرَت طُوقِ اَعْطِینَاکَ آویز بَرَت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)



این درست است. ولی ما خودمان را می‌توانیم بشناسیم، درست بنشینیم! درست نشستن یعنی همیشه فضاگشا باشیم، مرکز ما عدم بشود، چیز مادی به مرکزمان نیاید، برحسب چیز مادی نبینیم، برحسب او ببینیم. «نیکوتر نشین» یعنی به صورت جسم نشین، خداوند را جسم نبین، خودت جسم نباش. گفتیم هرچور باشیم خداوند را آن طوری می‌بینیم. ما خودمان چون جسم هستیم، خداوند را هم جسم می‌بینیم. بعد هم می‌گوییم که ایمان داریم، دین داریم که امروز گفت «ای بنده اصل دین روزن کردن است». و:

**گفت او: گر اَبَلَهَم من در ادب
زیرکم اندر وفا و در طلب
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶)**

**گفت: ادب این بود خود که دیده شد
آن دگر را خود همی دانی تو لُد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷)**

لُد: دشمن سرسخت

لُد یعنی دشمن سرسخت، یعنی انسان دشمن سرسخت خودش است. پس این می‌دانید از دفتر چهارم آمده، در دفتر چهارم یک عاشق بی‌ادب وجود دارد که به معشوق می‌رسد، ولی باز هم عقل من‌ذهنی‌اش را رها نمی‌کند، مرکزش را جسم می‌کند، برحسب جسم فکر می‌کند و جسم‌ها را از معشوق می‌خواهد. می‌گوید تو بی‌ادب هستی، من را دیدی هنوز از عقل من‌ذهنی‌ات استفاده می‌کنی. ولی عاشق باز هم متوجه نمی‌شود، برای این که برمی‌گردد به معشوق می‌گوید یعنی ما برمی‌گردیم به خدا می‌گوییم که حالا درست می‌فرماید شما، در ادب ما اَبله هستیم، اما در وفا و طلب چه؟ توجه می‌کنید؟

کسی که ادب نداشته باشد، یعنی در این لحظه تمام زندگی‌اش را در اختیار «قضا و کُنْ فَکَانَ» و خرد زندگی قرار ندهد و زندگی او را اداره نکند، آیا به وسیله من‌ذهنی می‌خواهد وفا کند، من‌ذهنی می‌تواند وفا بکند؟! اصلاً خود من‌ذهنی عین بی‌وفایی است. من‌ذهنی طلب دارد، ولی اجسام را طلب دارد. در نتیجه این بی‌ادب که ما هم جزو آن باشیم، فکر می‌کند که اگر انسان عقل زندگی را نگیرد، مؤدب نباشد حالا اشکالی ندارد! بی‌ادب هستیم ما، ولی وفا که داریم؟! می‌خواهد بگوید که وفایت هم وفا نیست، طلبت هم طلب نیست، طلبت طلب جسم است، وفایت هم وفا به غیر اوست.



گفت «بی‌وفایی دان وفا با ردِّ حق»، شما اگر وفا می‌کنید به چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد می‌آورید به مرکزتان، پس وفا به معشوق نمی‌کنید دیگر. برای همین می‌گوید که تو دشمن خودت هستی، اصلاً متوجه نیستی.

«گفت: ادب این بود خود که دیده شد»، گفت این ادبتان را دیدیم. و آن دوتا را برو خودت بفهم. آن دوتا را خودت می‌توانی بفهمی که درحالی‌که دشمن خودت هستی، خواهی فهمید که وفا و طلب هم نداری. تو من را طلب نمی‌کنی، تو چیزها را طلب می‌کنی. به من وفا نداری، به آن چیزی که الان می‌آید مرکزت وفا داری. علتش هم واضح است، آن می‌آید به مرکزت، من نمی‌آیم. این را چه کسی می‌گوید؟ خداوند به ما می‌گوید، عاشقش هستیم. درست هم هست. همین‌طور این سه بیت:

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان در حضور حضرت صاحب‌دلان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۸)

پیش اهل تن، ادب بر ظاهرست
که خدا زیشان، نهان را ساترست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۹)

پیش اهل دل، ادب بر باطن است
ز آنکه دلشان بر سرایر، فاطن است
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۰)

ساتر: پوشاننده، پنهان‌کننده
سرایر: رازها، نهانی‌ها، جمع سریره
فاطن: دانا و زیرک

ساتر: پوشاننده. سرایر یعنی رازها، نهانی‌ها، جمع سریره. فاطن یعنی دانا و زیرک. پس بنابراین شما می‌بینید که وقتی جسم می‌آید به مرکز ما، ما می‌شویم «بی‌حاصل». می‌گوید که «ای بی‌حاصلان»، ای من‌های ذهنی که مرکزتان جسم است، در حضور صاحب‌دلانی مثل مولانا خودتان را نگه دارید، ادب را رعایت کنید.

شما که اهل تن هستید، چرا اهل تن هستید؟ مرکزتان جسم است، ادب بر ظاهر است. برای اهل تن یعنی من‌های ذهنی ادب یعنی رعایت یک سری رفتارهایی که ذهن تعیین کرده. شما استاد من هستید، من شما را دوست دارم، دست شما را می‌بوسم. نه، مرکزتان را عدم کنید. هرکسی از جنس زندگی باشد، زندگی را احترام می‌گذارد، پس یک استاد معنوی مثل مولانا را هم احترام می‌گذارد.



احترام به استادان معنوی می‌گذاریم تا آنجا که آنها مطابق من‌ذهنی‌مان عمل می‌کنند. اگر مطابق من‌ذهنی‌مان عمل نکنند، دشمنشان می‌شویم. برای همین می‌گوید پیش اهل تن ادب بر رعایت بعضی رفتارهاست، گفتارهاست، نه مرکز را عدم کردن. برای این که خداوند درون را، عدم را از ایشان پنهان کرده.

اما پیش اهل دل، آن‌هایی که از جنس فضاگشایی هستند، ادب بر باطن است. پس ادب پیش شما که اهل دل هستید این است که فضا را باز کنید این لحظه مرکزتان عدم بشود، از جنس زندگی بشوید هم پیش خدا، هم پیش بزرگان. «زآنکه دلشان بر سرایر، فاطن است»، برای این که دلشان دانا به اسرار زندگی است.

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد

که مساز از چوب پوسیده عماد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۳)

عماد: ستون، تکیه‌گاه

پس بنابراین اگر بی‌ادب باشیم، به چوب پوسیده من‌ذهنی تکیه کنیم، به سبب‌سازی ذهن تکیه کنیم، استاد یعنی خداوند ما را تنبیه خواهد کرد. در غزل هم داشتیم گفت لطیف هستی، ولی از آغاز جباری.

«پس ادب کردش بدین جرم»، جرم یعنی چه؟ جرم این است که شما کمک بخواهید از چیزی که در مرکزتان می‌آید و مرکز را عدم نکنید تا از خداوند کمک بخواهید، این جرم است، که تو لحظه به لحظه اجسام را می‌آوری به مرکزت، چوب پوسیده می‌سازی از آن کمک می‌خواهی. من تو را ادب می‌کنم.

همان‌طور که می‌دانید این از داستان یوسف آمده که از آن زندانی که داشت می‌رفت خواست که برود پیش شاه یادآوری کند که یوسف به اصطلاح زندانی است، ولی واقعاً بی‌گناه است و خداوند تنبیهش کرد گفت من همه‌جا به تو کمک کرده بودم و به یادت بودم، تو مرا فراموش کردی، بعد آن موقع یک جسم را آوردی به مرکزت و از آن کمک می‌خواهی و چند سال بیشتر در زندان ماند، که مساز از چوب سبب‌سازی عماد یعنی ستون، تکیه‌گاه.

و

وآنکه اندر وهم او ترک ادب

بی‌ادب را سرنگونی داد رب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵)



اشکال ما این است که در وهم ما یعنی در من‌ذهنی ما ترکِ ادب هست. اشکال من‌ذهنی چیست؟ اشکالش ترک ادب است، یعنی در این لحظه ما خرد زندگی را که با مرکز عدم در زندگی ما جاری می‌شود رها می‌کنیم، یک چیزی را می‌آوریم به مرکزمان برحسب آن فکر می‌کنیم، بعداً هم یک جسم دیگر، یک جسم دیگر، سبب‌سازی ذهن، همه براساس همانیدگی‌هاست، در این وهمی که سبب‌سازی ذهن ایجاد می‌کند ترک ادب هست. می‌گوید رب، بی‌ادب را سرنگون می‌کند.

این ابیات بسیار قوی هستند، باید ما را تغییر بدهد که سبب‌سازی ذهن با مرکز جسم وهم است، توهم است، عین نیست، زندگی نیست، خردی نیست که از صنع زندگی یا خدا می‌آید. در وهم ما ترک ادب وجود دارد. ترک ادب هم عرض کردم یعنی شما می‌گویید من مهم‌تر از زندگی هستم، اجسام این جهان مهم‌تر از خدا هستند، و بی‌ادب را خداوند سرنگون می‌کند.

بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق

دل بمیراند، سیه دارد و رَق

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۴۰)

پس سخن گفتن بی‌ادبانه با آدم‌هایی مثل مولانا، ایراد گرفتن به مولانا معلوم است که ما نمی‌فهمیم. دل را می‌کشد، ورق ما را سیاه می‌کند.

بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق

دل بمیراند، سیه دارد و رَق

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۴۰)

خب شما این ابیات را می‌خوانید واقعاً شک دارید؟ باور نمی‌کنید؟ چرا عمل نمی‌کنید؟ مطمئنم که عمل خواهید کرد.

بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار

که: مرو گستاخ، ادب را هوش دار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۱)

و این بانگ لحظه‌به‌لحظه از زندگی به ما زده می‌شود، شاید به‌صورت بی‌مرادی. «آن نگار»، خداوند لحظه‌به‌لحظه با مهابت، با ترس، با به حالت شگفت‌انگیز، با بزرگی‌اش، هرچور می‌خواهید، به ما نهیب می‌زند،



بانگ می‌زند که گستاخ مرو. و ما کی گستاخ می‌رویم؟ وقتی که برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کنیم و مرکزمان را عدم نمی‌کنیم. ادب را هوش دار، ادب را رعایت کن. و

آن گروهی کز ادب بگریختند آبِ مردی، و آبِ مردان ریختند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۸)

تمام آدم‌هایی که از ادب گریختند، یعنی رفته‌اند در ذهن مرکزشان را جسم کرده‌اند، این‌ها آبِ انسانیت، آبروی انسانیت را برده‌اند و آبِ مردان را ریخته‌اند، یعنی آبِ مردی یعنی انسانیت، مردان یعنی انسان‌ها. این مردان در مقابل زنان نیست. «آبِ مردی، و آبِ مردان ریختند» یعنی آبروی انسانیت و انسان‌ها را ریختند. واضح است دیگر. بیشتر مردم جهان از ادب گریختند، چون مرکزشان جسم است.

تو به عکسی، پیش کوران بهر جا با حضور آبی نشینی پایگاه (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۱)

پیش بینایان، کنی ترک ادب نارِ شهوت را از آن گشتی حَطَب (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۲)

چون نداری فِطْنَت و، نورِ هُدی بهر کُوران، روی را می‌زن جَلَا (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۳)

جاه: مقام دنیوی
حَطَب: هیزم
فِطْنَت: زیرکی، باهوشی

انسان‌های من‌ذهنی برعکس هستند، پیش من‌های ذهنی که کور هستند، برای مقام، مقام این‌دنیایی حاضر می‌شوند و تواضع نشان می‌دهند. آن‌هایی که من‌ذهنی دارند، برای این‌که مقام این دنیا را به‌دست بیاورند، پیش من‌های ذهنی اظهار تواضع می‌کنند، اما پیش بینایانی مثل مولانا ترک ادب می‌کنند. می‌گویند برای همین است که به آتش شهوت دچار شدی، هیزم آتش شهوت‌هایت شدی.



می‌بینید که مرتب ما در من‌ذهنی به یک چیزهایی شهوت می‌ورزیم، یعنی میل شدید داریم این‌ها را بیاوریم مرکزمان و این‌ها جسم هستند و ما در آتش شهوت این‌ها می‌سوزیم.

«چون نداری فِطْنَت و، نور هُدی»، فِطْنَت یعنی دانایی ایزدی، نور هُدی یعنی نور هدایت زندگی، هدایت خدا. چون این را نداری و از مرکز جسمی فرمان می‌گیری، می‌گویند برو بهر من‌های ذهنی یعنی کوران خودت را جلا بده. یعنی من‌ذهنی بساز، مشخصات خوبی را به من‌ذهنی‌ات نسبت بده و آن را به مردم نشان بده. این‌ها هیچ‌کدام ادب نیست.

داشتیم راجع به ادب صحبت می‌کردیم. یعنی تواضع پیش من‌های ذهنی برای کسب مقام یا به‌دست آوردن چیزی از این دنیا و بی‌ادبی پیش بزرگان اصلاً ادب نیست، که ما این کار را می‌کنیم دیگر متأسفانه. چون مرکز ما جسم هست برحسب جسم فکر می‌کنیم، شهوت چیزها را داریم، یک تواضع مصنوعی من‌ذهنی ایجاد می‌کنیم و قیافه من‌ذهنی‌مان را زیبا می‌کنیم، یعنی یک تصویر ذهنی زیبایی از خودمان در ذهن مردم به‌وجود می‌آوریم، مردم بگویند این آدم متواضع است، واقعاً افتاده هست، آمد رفت پایین مجلس نشست با این همه پولی که دارد، مقامی که دارد همیشه آن پایین می‌نشیند، ولی این‌طوری نیست، این مؤدب نیست واقعاً.

در گنه، او از ادب پنهانش کرد ز آن گنه بر خود زدن، او بر بخورد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۰)

بربخورد: برخوردار و کامیاب شد.

این مربوط به حضرت آدم است. می‌گوید که این مهم است که وقتی مسائل پیش می‌آید، به بیت اول هم مربوط است که بگوییم ما کردیم، تقصیر ماست نه تقصیر خدا.

می‌گوید که درست است که «قضا و کُنْ فِکَان» و به علت این‌که او جبار است و قوانین خودش را اجرا می‌کند این بلاها سر ما می‌آید، ولی ما نمی‌گوییم که چرا قوانین شما که انتخاب کردید بد بوده و ما دچار این شدیم، می‌گوییم تقصیر ما بوده.

بنابراین در گنه کردن، گناه اولیه گذاشتن چیزها در مرکزمان است، بعدش هم دردها به‌طور ساده، این نمی‌گذارد ما زیر بار مسئولیت برویم، می‌گوییم تقصیر انسان‌های دیگر است یا تقصیر خداست، ولی آدم مؤدب می‌گوید



تقصیر من است که به طور ضمنی در بیت اول بود «سخن تلخ مگو»، یعنی من فهمیدم لب تو حلوایی است، اگر سخن تو تلخ می‌شود به علت اشکالات من است.

این بیت نشان می‌دهد که درست است که قوانین خداوند اجرا می‌شود و ما دچار قضا و کُن فکان می‌شویم، ولی ما انسان‌ها می‌توانیم انتخاب کنیم. نسبت به حیوان ما قدرت انتخاب داریم و شعور شناسایی داریم، این را فرداً در شناسایی خودمان، پیشرفت خودمان باید به کار ببریم.

پس حضرت آدم هم این کار را کرد گناه را به خودش زد، بنابراین میوه‌اش را هم خورد، کامیاب شد. شما هم هر اشکالی پیش بیاید باید بگویید از من است، یک چیزی را در خودتان درست کنید، این ادب است. این بیت را دیگر کاملاً توضیح دادیم.

سخن تلخ مگو، ای لبِ تو حلوایی سر فروکن به کرم، ای که بر این بالایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

بیت بعدی بود:

هر چه گویی تو، اگر تلخ و اگر شور، خوش است گوهر دیده و دل، جانی و جان افزایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

این هم توضیح داده‌ایم. اگر بخواهیم با شکل نشان بدهیم، در این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] ما اشکالمان را می‌بینیم، ولی به خاطر این‌که او باید قوانینش را و قضا و کُن فکانش را جاری کند، بعضی موقع‌ها می‌بینیم که سخنان او بر مذاق ما سازگار نیست، بی‌مرادی پیش می‌آید، به نظر ما تلخ و شور است، ولی خوش است، به نفع ماست. برای این‌که ما متوجه هستیم که او در دل ماست [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]، جان ماست، وقتی مرکز ما عدم است مرتب جان ما افزایش پیدا می‌کند و این دید است که درست است، هم در مرکز ما و هر چیزی که حس‌های ما می‌بینند.

و این بیت را می‌خوانیم.

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد بوالعجب، من عاشق این هر دو ضد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۷۰)



قهرش یعنی من بی‌مراد می‌شوم، می‌فهمم یک اشکال دارم. لطفش هم که زندگی من را زیاد می‌کند. پس بر هردو عاشقم. می‌گویند عجیب است که من عاشق دوتا ضد هستم! عاشق دوتا ضد هستم، لطفش که زندگی من را زیاد می‌کند، قهرش هم اشکال من را به من نشان می‌دهد، پس من دیگر چه غمی دارم؟ هیچ‌چیز.

شما بی‌مراد شدید می‌فهمید یک اشکال دارید، اشکال را پیدا می‌کنید رفع می‌کنید. فضا را باز می‌کنید لطفش می‌آید. پس چقدر ساده بوده. ساده بوده، من ذهنی مشکل کرده، برای این‌که همین‌که قهرش بیاید ما هم قهرمان می‌گیریم، ولی امروز در غزل دیدیم، گفت چه؟ گفت «سر فروکن به کرم»، یعنی من کرم تو را پذیرا هستم، برای این‌که فضا را باز کردم، مثل من ذهنی نیستم که گفت «تلخ آید شکر» هرکسی که صفرایی است. هرکسی که از جنس درد است، درد را معتبر می‌داند، درد پخش کردن را اولویت می‌دهد، اصلاً کارش دردپخش‌کنی است، به او بگویند شکر پخش کن، خوب خیلی بدش می‌آید، می‌گویند آقا من حرفه‌ام درد پخش کردن است، من من‌ذهنی‌ام، گنجایشی برای این کار ندارم که.

زهرآب ز دست وی گر فرق کنم از می پس در ره جانِ جانم واللّه به مجاز آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴)

زهرآب: آب زهرآلود

می‌گویند که آب زهرآلود از دست خداوند را اگر از می تشخیص بدهم، یعنی موقع فضاگشایی او می‌اش را می‌دهد من مست می‌شوم، یک دفعه زهرآب به من می‌دهد، می‌خواهد یک چیزی را من ببینم، یک عیبی را من ببینم.

می‌گویند من اگر بین این دوتا فرق بگذارم، در این صورت «در ره جان»، در ره رسیدن به جانان، جان من حتماً در مجاز است. در مجاز است یعنی در مرکز یک جسم است، در زمان مجازی هستم، یعنی من‌ذهنی دارم. پس قهر و لطفش هردو برای من مفید است. این بیت‌ها مهم هستند. وقتی که زندگی به شما سخت می‌گیرد، شما باید عیب‌های خودتان را ببینید، ادب داشته باشید. ادب‌ها را هم خواندیم. این ابیات شما را می‌تواند بیدار کند.

گوهر باقی، درآ در دیده‌ها سنگ بستان، باقیان را برشکن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)



پس می‌گفت گوهرِ دل و دیده‌ای، منظورش گوهرِ باقی است. «گوهرِ باقی» یعنی خود خداوند، خود زندگی، بیا هم در دیدهٔ من، هم در دل من. پس انسان فضا را باز بکند، گوهرِ باقی برعکس فانی، یک چیز ذهنی می‌آید این فانی است، عدم، مردمک یا مرکز باقی است. باقی یعنی پایا، جاودانه، نامیرا، بیا در دیده‌ها و دل‌ها.

و بنابراین انسان سنگ را بردارد بزند چیزهای آفل را بشکند. ما می‌توانیم این کار را بکنیم. گوهرِ باقی بیاید، شما هشیاری حضور را برمی‌دارید، بقیه را که از جنس جسم هستند و می‌خواهند بیایند مرکز شما، بگویید نیا، بزنید بی‌اثر کنید اتفاق این لحظه را که میل دارد بیاید به مرکز شما.

نورِ دو دیدهٔ منی، دور مشو ز چشمِ من شعلهٔ سینهٔ منی، کم مکن از شرارِ من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

پس زندگی نورِ چشمان من است، نورِ دل من است و از دل من و چشمِ من نباید بیرون بشود. پس من باید همیشه باید فضاگشایی کنم. روشن‌کننده و گرم‌کنندهٔ دل من هستی، این شرارِ عشق را، آتش عشق را از من کم نکن. خب وظیفهٔ من چیست؟ وظیفهٔ من این است که در این لحظه ناظر خودم باشم، نگذارم مرکز من غیر از عدم چیز دیگری بشود، به صورت عدم فقط او باشد.

تو بی ز گوش شنو، بی‌زبان بگو با او که نیست گفت زبان بی‌خلاف و آزاری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

خب «تو بی ز گوش» یعنی گوش حسی، یعنی زبان حسی، یعنی حرف زدن ذهن، پس ما باید بدون این گوش حسی و بدون زبان ذهنی با خداوند حرف بزنیم. «تو بی ز گوش شنو، بی‌زبان بگو با او»، یعنی با فضاگشایی، با انبساط.

حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

پس: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

برای این‌که اگر با زبانمان حرف بزنیم، لحظه‌به‌لحظه مرکزمان جسم می‌شود. بنابراین دارای خلاف و آزار است، به ما لطمه می‌زند. در غزل داشتیم گفت من معکوس گفتم، غلط گفتم تا حالا، پراکنده گفتم، خلاف و آزار همین



پراکنده گفتن و معکوس گفتن و. اگر با گفت زبان با خداوند صحبت کنیم، به خودمان آزار می‌رسانیم، زندگی خودمان را خراب می‌کنیم، فکر می‌کنیم با خداوند حرف می‌زنیم، نه، ما با شیطان حرف می‌زنیم. وقتی مرکز ما جسم است، ما با دیو حرف می‌زنیم، فکر می‌کنیم با خداوند حرف می‌زنیم. اگر با خداوند می‌خواهی حرف بزنی، بی‌زبان، در سکوت، مرکز عدم حرف بزنی.

هر چه گویی تو، اگر تلخ و اگر شور، خوش است گوهر دیده و دل، جانی و جان افزایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

این بیت‌ها را تکرار می‌کنیم که پیوستگی ابیات را بدانیم.

بیت بعدی:

نه به بالا نه به زیری، و نه جان در جهت است شش جهت را چه کنم، در دل خون پالایی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] شش جهت را نشان می‌دهد، فضای ذهن را نشان می‌دهد که با قضاوت و مقاومت و چیزهای آفل در مرکز همراه است. پس می‌گوییم آن‌طوری نیست [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]، خداوند نه در بالا است، نه در زیر است. و نه مثل این جان [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] که پراکنده شده در جهت‌های مادی، آن‌طوری نیست.

و این شش جهت را که افسانه من‌ذهنی نشان می‌دهد، می‌خواهم چکار کنم که هر لحظه زندگی من را خراب می‌کند، زندگی من را تلف می‌کند، خون‌ریز است؟ وقتی ما زندگی را زندگی نمی‌کنیم، در بیرون هم به ظلم و خون‌ریزی می‌پردازیم، به جنگ می‌پردازیم. بدخویی من‌ذهنی، بی‌ادبی من‌ذهنی، منجر به نزاع و جنگ می‌شود. این بیت مهم بود می‌گفت:

ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی زیرا به ادب یابی آن چیز که می‌گویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰)

و همین طور:



گرچه با تو، شه نشیند بر زمین خویشتن بشناس و، نیکوتر نشین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۱)

«برخیز ز بدخویی» [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] هم‌هاش ببینید این بدخویی است دیگر. بدخویی من‌ذهنی همان دردها، حسادتش، نگرانی‌اش، در مجاز بودنش، خشمش، ترسش، همه آن‌ها «خون‌پالا» است. مسئله‌سازی‌اش، مانع‌سازی‌اش، دشمن‌سازی‌اش، این‌ها مبنای خون‌افشان بودنش است. دردساز، ظلم‌جو، زورگو، هزارتا عیب و ایراد دارد. درست است؟

از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشَد به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

این بیت را دیگر خیلی خواندیم. وقتی می‌روی هشیاری را می‌بری در جهت‌های مادی و هم‌هویت می‌شوی، می‌روی به درد می‌رسی تا تو را برگرداند در این لحظه به بی‌جهات. یعنی شما فضا را باز کنید، به جای این‌که منقبض بشوید بروید در جهت‌های فکری.

و همین‌طور این بیت را داشتیم:

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟ نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

عدم چگونگی ندارد. خداوند عدم است، ما هم عدم هستیم. پس این‌که بگوییم احوال ما چطور است، ما داریم احوال من‌ذهنی‌مان را می‌پرسیم. چرا هر لحظه یک چیزی را می‌آوریم به مرکزمان، برحسب آن می‌بینیم و جنس خدا را به نشان درمی‌آوریم؟

«چه نشان نهی قَدَم را؟» یعنی هر لحظه جنس خداییت خودمان را نشان‌دار می‌کنیم. باید مواظب باشیم در این لحظه اولین قَدَم را با فضاگشایی برداریم. «نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی»، باید این قَدَم این لحظه را با فضاگشایی برداریم و نگذاریم آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد به مرکزمان بیاید.

و:



تو مکانی، اصل تو در لامکان این دکان بر بند و، بگشا آن دکان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۱۲)

شش جهت مگریز، زیرا در جهات شش دره‌ست، و شش دره مات است، مات

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۱۳)

شش دره: کنایه از مبهوت و متحیر و عاجز ماندن در امور

پس می‌گوید که تو وقتی مرکزت جسم است، از جنس جسم هستی، درحالی‌که اصل تو در این فضاگشایی است، در لامکان است. این دکان آوردن چیزها را به مرکزت بر بند، از جنس جسم بودن را بر بند، آن دکان فضای گشوده شده را باز کن.

تو به شش جهت مرو، تو فضا را نبند بروی به جهتهای مادی. وقتی چیزی که ذهنت نشان می‌دهد بیاید به مرکزت، از طریق آن می‌بینی، می‌روی به جهتهای مادی، ماده همان چیزی است که الآن در مرکزت است. «شش جهت مگریز» برای این‌که در جهتهای مختلف شش دره است.

«شش دره» حالت مات بودن ما است. یعنی در خیلی از بازی‌ها مثل شطرنج و چه می‌دانم تخته نرد و غیره، شما متوجه می‌شوی که مهره دیگر نمی‌تواند بازی کند. در جهتهای مادی هم یواش یواش می‌بینید که مهره‌هایی مثل همانیدن با پول، با مقام، با مایملک مثل جواهرات، خانه، فلان دیگر کار نمی‌کند، شما را راضی نمی‌کند، حتی روابط را هم نمی‌توانید درست کنید.

شما رابطها با همسرت به هم خورده، می‌گویی طلا می‌خرم، نمی‌دانم خانه می‌خرم فلان، اثر نمی‌کند. برای این‌که در جهت مادی رفتی، در جهت عشق نرفتی. این را می‌گویند «شش دره» و شش دره مات است. وقتی در بازی شطرنج دیگر نمی‌توانی مهره‌ای را تکان بدهی، مات شدی دیگر.

در جهتهای مادی هم یک جایی در یک سنی متوجه می‌شوی که هیچ چیز به تو لذت نمی‌دهد، از هیچ چیز خوشتر نمی‌آید، هی فکر می‌کنی پولم که خیلی زیاد است الآن، هیچ چیز نمی‌شود. مقام، باز هم هیچ مثل این‌که اثری روی شما ندارد، مات شدید، مات مات شدید. نصیحت می‌کند نرو به مکان.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



تو خوش و خوبی و کان هر خوشی تو چرا خود منت باده کشی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۳)

پس ای انسان تو به عنوان مرکز عدم و فضای گشوده درحالی که مرکزت جسم نیست، هم شاد هستی، هم زیبا هستی و معدن هر شادی هم هستی. تو چرا با تجسم ذهنیات از چیزهای بیرونی شراب می خواهی بکشی؟ زندگی می خواهی بگیری؟ خوشبختی می خواهی بگیری؟ خیلی ساده است.

نه به بالا، نه به زیری و نه جان در جهت است شش جهت را چه کنم در دل خون پالایی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

پس متوجه شدیم که اگر در «شش جهت» باشیم، دلمان پر از خون است. پس محدودیت جهان مادی را نمی خواهیم. بیت بعدی می گوید:

سر فروکن که از آن روز که رویت دیدم دل و جان مست شد و عقل و خرد سودایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

من روزن را باز کردم، چیزهای بیرونی را به وسیله ذهنم به مرکزم راه نمی دهم، از این روزن سرت را به کرم فروکن. برای این که از آن روز، چه روز «آلست» باشد، چه از روزی که در این جهان تو را دیدم، دل و جانم مست شده و عقل و خردم دیوانه شده، مجنون شده، عقلش، فکرش، کارش با من ذهنی نمی خواند.

[شکل ۵ (مثلث همانش)] و واضح است که این «سر فروکن» به حالتی اطلاق می شود که ما مرکز را عدم کنیم، فضا را باز کنیم [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] و نگذاریم چیزی را که ذهن نشان می دهد به مرکزمان بیاید. و در این حالت متوجه هستیم که دل و جانمان مست است و عقل ما دیگر آن عقل قبلی نیست، نسبت به آن عقل مجنون شده، به طوری که من های ذهنی به ما نگاه کنند می گویند که ما دیوانه هستیم.

و این بیت را می خوانم:

دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱)



وقتی شما فضا را باز می‌کنید، [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] مرکز را عدم می‌کنید، یک آب حکمتی از آن طرف می‌آید که می‌توانید غبارهای همانندگی را از دل و جانان بشوید، از مرکزتان پاک کنید.

در آن موقع دیگر دو چشم حسرت من‌ذهنی به خاکدان این جهان نمی‌ماند. می‌دانید که ما حسرت چیزهای این‌جهانی را داریم. به این نرسیدم، به آن نرسیدم، اگر به این می‌رسیدم زندگی‌ام درست می‌شد. بله، ناامید و سرخورده و محروم از این جهان دارم می‌روم، این‌ها همه حسرت من‌ذهنی و انتظاراتش از این خاکدان جهان است.

باز دیوانه شدم من ای طبیب باز سودایی شدم من ای حبیب (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۸۱)

پس وقتی که ما فضا را باز می‌کنیم مرکزمان عدم می‌شود، در این صورت به طبیب اصلی، خداوند می‌گوییم که دیوانه شدم، سودایی شدم.

خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تقلیب: برگرداندن، واژگونه کردن

پس ای دوست، ای حبیب، ای خدا، ای طبیب من الآن متوجه هستم هشیارانه که عقل من‌ذهنی‌ام در ارتباط من و تو دخالت نمی‌کند.

گر تو خود را پیش و پس داری گمان بستهٔ جسمی و محرومی ز جان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۰۷)

زیر و بالا، پیش و پس، وصف تن است بی‌جهت، آن ذات جان روشن است (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۰۸)

پس اگر خودت را در گذشته و آینده ببینی، مشغول به چیزهای گذشته و آینده باشی، در این صورت بستهٔ جسم هستی، مرکزت جسم است و جسمیت را ادامه می‌دهی و از جان محروم هستی. جان موقعی می‌آید که فضاگشایی



می‌کنی، مرکز عدم می‌شود. بنابراین «زیر و بالا، پیش و پس» همان‌طور که قبلاً توضیح دادم، این‌ها وصفِ من‌ذهنی است. هرکسی در، خودش را پایین می‌داند، خداوند را بالا می‌داند یا راجع به گذشته و آینده فکر می‌کند حتماً در من‌ذهنی است. بی‌جهت، «بی‌جهت» یعنی فضا را باز کنی به‌عنوان هشیاری ناظرِ حضور باشی، در جهت نباشی، در هیچ فکری نکشد یا هیچ‌چیز به مرکز نیاید، این دوتا یکی است. در جهت فکرها نیروی یا چیز مادی در مرکز نباشد، برحسب آن نبینی، در این صورت این ذات روشن ایزدی است، شما دارید به خداوند و جان اصلی خودتان زنده می‌شوید. و همین‌طور:

حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ يُصِمُّ
نَفْسَكَ السَّوْدَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمُ
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴)

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه مکن، زیرا نفسِ سیاهکار تو چنین گناهی مرتکب شده است.»

همین‌طور که می‌دانید عشق چیزها ما را کور و کر می‌کند. این را قبلاً خوانده‌ایم:

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِي وَ يُصِمُّ.»

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند.»

(حدیث)

یعنی اگر چیزی به مرکز بیاید و بتواند مرکز باشد تو عاشق آن هستی. یادمان باشد هرچیزی که به مرکزمان بتواند بیاید ما عاشق آن می‌شویم، می‌خواهد یک انسان دیگر باشد، منتها عاشق جسم می‌شویم، در این صورت کور و کر می‌شویم. و پس می‌گوید که «عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند.» بیت مهم است، دوباره می‌خوانم برایتان، «با من ستیزه مکن.»

هرکسی که چیزها را در مرکزش می‌گذارد و عاشق چیزها می‌شود، امروز هم گفت جان ندارد، از جان محروم است، از جان زندگی محروم است و نفس سیاهکار ما چنین گناهان را مرتکب می‌شود، ما هم به دیگران نسبت می‌دهیم. پس اگر عاشق چیزها بشویم کور و کر می‌شویم و نمی‌دانیم چکار می‌کنیم، به خودمان و به دیگران لطمه می‌زنیم، منتها ما خودمان به گردن نمی‌گیریم، گردن دیگران می‌اندازیم. پس عشق به اشیا، اشیا هم یعنی چیزی که ذهن نشان می‌دهد و این مربوط به چیز بیرونی است، ما را کور و کر می‌کند.



و البته مرکز ما عدم باشد، ما باز هم کور و کر می شویم نسبت به دنیا، هیاهوی بیرون را نمی شنویم.

کوری عشق است این کوری من حُبِّ یَعْمَى وَ یُصِمُّ است ای حَسَن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲)

«آری اگر من، دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری عشق است نه کوری معمولی. ای حَسَن بدان که عشق، موجب کوری و کری عاشق می شود.»

آری اگر من، دچار کوری باشم، هم آن کوری قطعاً کوری عشق است نه کوری معمولی. ای حَسَن یعنی ای آدم معمولی، ای این و آن بدان که عشق موجب کوری و کری عاشق می شود.

پس دو جور کوری و کری هست. یکی مرکز ما جسم باشد، ما عاشق جسم باشیم، نسبت به خدا کور و کر می شویم، نسبت به این جهان بینا می شویم، من ذهنی درست می کنیم، تخریب می کنیم گردن دیگران می اندازیم.

اما مرکز ما عدم بشود، ما فضاگشا باشیم این دفعه کوری عشق می گیریم، یعنی با هشیاری حضور، با هشیاری خدایی می بینیم، در این صورت به وسیله چیزها نمی بینیم. این هم کوری عشق است که ما به چیزی اهمیت نمی دهیم، چیزی را نمی توانیم ببینیم که مهم باشد، به مرکز ما بیاید.

وقتی چیزی مهم نیست یا مهم نمی بینیم که به مرکز ما بیاید، این کوری عشق است. فقط عشق را، خدا را، عدم را مهم می دانیم و او می آید مرکزمان و اقتضای عشق هم همین است که همیشه مرکزت عدم باشد و چیزهای بیرونی مهم نباشد.

بیت آخر غزل هم به ما گفت که اگر شمس تبریز قران کند با من ذهنی ما، من ذهنی ما دیگر نمی بیند. بنابراین عقل او هم به درد ما نمی خورد و نمی تواند مؤثر باشد در کار ما. و این هم همین است:

کورم از غیر خدا، بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)

مقتضا: لازمه، اقتضا شده



فقط به وسیله خدا می بینم، یعنی مرکز عدم است همیشه و به وسیله او می بینم، با غیر از خدا نمی بینم و اقتضای عشق، لازمه عشق هم همین است که مرکز ما عدم باشد، فقط به وسیله او ببینیم و غیر از او یعنی چیزها را به مرکزمان نیاوریم که آن‌ها عینک ما بشوند.

سر فروکن، که از آن روز که رویت دیدم دل و جان مست شد و عقل و خرد سودایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

بیتی بود که خواندیم. بیت بعدی هست:

هر که او عاشق جسم است، ز جان محروم است تلخ آید شکر، اندر دهن صفرایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

هر که عاشق جسم است، این حالت افسانه من ذهنی است [شکل ۹ افسانه من ذهنی]. این لحظه یک جسم است، لحظه بعد یک همانندگی است، لحظه بعد یک همانندگی است. این شخص از جان زندگی، از جان خدایی، جانی که واقعاً جان است محروم است، در نتیجه جان من ذهنی را دارد و شکر یعنی شادی حقیقی که از مرکز عدم می آید و اعماق وجود ما می جوشد، از آن محروم است و آن به مذاقش تلخ می آید. چرا؟ برای این که صفرایی است. صفرایی یعنی مرکزش از جنس درد است و خوراکش درد است. این که می گوئیم:

قوت اصلی بشر، نور خداست قوت حیوانی مر او را ناسزاست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

نه این در مورد ایشان [شکل ۹ افسانه من ذهنی] نیست، ایشان علاقه مند به گل است، یعنی همانندگی‌ها است و درد است، و هر چیزی که از بیرون می آید. این بیت هم که می گفت:

تو خوش و خوبی و کان هر خوشی تو چرا خود منت باده کشی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۳)

این آدم دائماً منت شرابی است که از همانندگی‌ها به دست می آید، از آن‌ها شیره می کشد، بنابراین هم شیر یا همشیره، هم شراب شیطان است، دیو است، گفت تو «با دیو لعین همشیره‌ای.»



تا زمانی که این شیره را از بیرون می‌کشی، با دیو لعین هم‌غذا هستی. پس فهمیدیم هرکه او عاشق جسم است، هر لحظه میل دارد جسم‌ها را به مرکزش بگذارد، از جان خدایی محروم است. و این بیت را داشتیم قبلاً:

هیچ مگذار از تب و صَفرا اثر تا بیابی از جهان، طعم شِکر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۶)

پس باید ما مرتب روی خودمان کار کنیم، تمرکزمان روی خودمان باشد تا از درد و تب این جهان، تب همانیدگی‌ها و این مرض همانیدگی‌ها چیزی نماند در مرکز ما، تا ما طعم شکر را، طعم زیبایی را، طعم عشق را، طعم شادی را در این جهان بتوانیم بچشیم.

چه بسا خیلی از ما تا حالا طعم زندگی اصیل و شادی بی‌سبب را نچشیده‌ایم. دائماً این خوشی‌های سطحی، داریم می‌رویم مهمانی، فامیلم از مسافرت می‌آید، داریم می‌رویم مسافرت، حالا برویم ببینیم چه می‌شود؟ یعنی حوادث خوشی می‌آورند، یک اتفاقی خواهد افتاد که مرا خوشحال خواهد کرد، این‌ها خوشحالی سطحی من‌ذهنی است.

و:

پیش چشمت داشتی شیشه کبود ز آن سبب، عالم کبودت می‌نمود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۹)

هر کدام از این همانیدگی‌ها یک عینک کبود هستند، آن‌ها به هر رنگی هستند، هر خاصیتی دارند، الآن ما رنگ و خاصیت آن‌ها را داریم. کما این‌که ما اگر عینک آبی به چشمان بزنیم، جهان را آبی می‌بینیم، اگر عینک ما درد باشد، جهان را پر از درد می‌بینیم و درد پخش می‌کنیم.

دفع آن علّت ببايد کرد زود که شِکر با آن، حَدَث خواهد نمود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۴)

هر خوشی کآید به تو، ناخوش شود
آب حیوان گر رسد، آتش شود
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۵)

حَدَث: مدفوع



یعنی ما باید زود علاج این مرض همانندگی را بکنیم. چرا؟ برای این که شادی بی سبب زندگی، لطف زندگی، هر چه که زندگی به ما می دهد، مثل مدفوع به نظر خواهد رسید. هر خوشی که از بیرون و درون بیاید، ناخوش می شود و اگر زندگی آب حیات به ما بدهد، این تبدیل به درد می شود. این ها را می دانید، فقط برای یادآوری می خوانم.

دلارام نهان گشته ز غوغا! همه رفتند و خلوت شد، برون آ!

برآور بنده را از غرقه خون
فرح ده روی زردم را ز صفرا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۹)

غوغا: مردم پست و فرومایه و فتنه انگیز، هیاهو و بانگ و آشوب

پس این نشان می دهد که خداوند که آرام دل ماست، از غوغای ما نهان گشته، از بس که سروصدا راه انداختیم در ذهن. شما شخصاً سروصدا راه نیندازید. کاری نداشته باشید یکی هیاهو می کند، غوغا می کند خودش را نشان بدهد، ما نمی دهیم. الان می گوید که همه این غوغا یا غوغاکنندگان رفتند، ای خداوند بیرون آ.

امروز به ما گفت که بالاخره اگر ذره بشوی، خداوند به صورت خورشید از مرکز طلوع می کند و اگر او طلوع کند، از خلوت برون بیاید، ما به صورت او طلوع کنیم از مرکزمان، بنده از غرقه خون بیرون می آید. «برآور بنده را از غرقه خون» یعنی ما آغشته درد هستیم، اتلاف زندگی هستیم، آغشته مسئله سازی، مانع سازی، دشمن سازی، دردسازی هستیم. «فرح ده» شادی ده، نشاط ده، روی زرد من را که مریض شده از صفرا، از دردها.

هر که او عاشق جسم است، ز جان محروم است
تلخ آید شکر، اندر دهن صفرای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

این بیت را خواندیم، فهمیدیم که هرکسی عاشق جسم باشد، کور و کر می شود و از خدا هم محروم می شود، از جانش هم محروم می شود، از لطفش هم محروم می شود و هر چه خدا به او بدهد، این تبدیل به درد می شود. و:

ای که خورشید تو را سجده کند هر شامی
کی بود کز دل خورشید به بیرون آیی؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)



گفتیم معنی این بیت این است که وقتی شام می‌آید، [شکل ۹] افسانه من‌ذهنی] وقتی می‌خواهد تاریک بشود، من بلافاصله به زندگی سجده کنم، نه به شام، نه به آن چیزی که دارد می‌آید به مرکز که از دنیاست.

پس به دنیا سجده نمی‌کنم در این لحظه که بیاید به مرکز، به زندگی سجده می‌کنم. تا چه بشود؟ [شکل ۱۰] حقیقت وجودی انسان]] تا این فضا باز بشود و خداوند به صورت خورشید از دل من طلوع کند، بیاید بالا و من به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوم.

سجده آمد کردن خشت لَزْب موجب قربی که وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرَبْ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۹)

لَزْب: چسبنده

«کندن این سنگ‌های چسبنده همانند سجده آوردن است و سجود، موجب قرب بنده به حق می‌شود.»

پس این لحظه، سجده به زندگی نه آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، سبب می‌شود که یک خشت همانندگی‌کننده بشود که این خشت بسیار چسبنده است. پس سجده سبب‌کننده شدن خشت و نزدیک شدن من به خداوند می‌شود.

کندن این سنگ‌های چسبنده همانند سجده آوردن است و سجود، موجب قُرب بنده به خداوند می‌شود. لَزْب یعنی چسبنده و این آیه را بارها خواندیم:

«كَلَّا لَا تَطِعَهُ وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرَبْ»

«نه، هرگز، از او پیروی مکن و سجده کن و به خدا نزدیک شو.»

(قرآن کریم، سورهٔ علق (۹۶)، آیهٔ ۱۹)

«نه، هرگز، از او،» یعنی من‌ذهنی، «پیروی مکن و سجده کن و به خدا نزدیک شو.» این آیه خیلی واضح است. می‌گوید در این لحظه به آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد سجده نکن، از او پیروی نکن، به حرف او گوش نده، فضا را باز کن، به زندگی، خداوند، سجده کن تا یک خشت همانندگی بیفتد و هرچه وسیع‌تر می‌شوی به او نزدیک‌تر می‌شوی. پس با وسیع‌تر شدن، کوچک‌تر شدن من‌ذهنی، ما یک خرده به او نزدیک‌تر می‌شویم یا از جنس او بیشتر می‌شویم.



اندرین آهنگ، منگر سُست و پست کاندرین ره، صبر و شِقِّ اَنفَس است (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۶)

آهنگ: قصد و اراده، راه و رسم، قاعده و قانون

یعنی این راه ما یا این کاری که در این لحظه می‌کنیم به‌نظر خیلی آسان می‌آید که ما می‌گوییم آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد به مرکزت نیاور. می‌گوید نه، به این کار شما به‌اصطلاح با نظر آسانی نگاه نکن، فکر نکن این چیزی نیست من انجام می‌دهم. برای این‌که این کار مستلزم داشتن صبر و درد هشیارانه است. «شِقِّ اَنفَس» یعنی دردِ من‌ذهنی. این هم مربوط به آیه است که قبلاً خواندیم.

ای که خورشید تو را سجده کند هر شامی کِی بُود کز دل خورشید به بیرون آیی؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

که گفتیم در این لحظه ما به دنیا سجده نمی‌کنیم، به خدا سجده می‌کنیم تا خورشید زندگی یا زندگی به‌صورت خورشید از دل ما بالا بیاید.

و بیت بعدی هست:

آفتابی، که ز هر ذره طلوعی داری کوه‌ها را جهت ذره شدن می‌سای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

پس ای خداوند، تو مثل آفتاب هستی یا آفتاب هستی، منتها نه مثل این آفتاب، یک آفتاب دیگر که از هر انسانی که هیچ‌چیزی در مرکزش نماند، از او طلوع می‌کنی و من‌های ذهنی را که مثل کوه هستند، برای این‌که ذره بشوند، یعنی چیزی در مرکزشان نماند، برای این ساییده می‌کنی.

پس اگر هر اتفاقی سبب می‌شود که تو کوچک‌تر بشوی، یک ذره من‌ذهنی‌ات ساییده بشود، تو از این کار استقبال کن و قدردانی کن، فضا را باز کن چون زندگی شما را دارد ذره می‌کند. برای چه ذره می‌کند؟ برای این‌که از دل شما طلوع کند، بالا بیاید.



[شکل ۹] افسانه من‌ذهنی]] داریم به این من‌ذهنی می‌گوییم که در زمان مجازی است، از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، مقاومت دارد، قضاوت دارد، زندگی را به مانع، مسئله، دشمن و درد تبدیل می‌کند. اگر این بفهمد، بشنود، درواقع موضوع اصلی این است [شکل ۱۰] حقیقت وجودی انسان]] که زندگی به صورت آفتاب، در صورتی که ما ذره بشویم، می‌خواهد از مرکز ما طلوع کند و این کوه را [شکل ۹] افسانه من‌ذهنی]] مرتب ساییده خواهد کرد یعنی مرتب این نقطه‌چین‌ها را از ما خواهد سایید.

خب بهتر است که با خداوند مشارکت کنید، کمک کنید، مقاومت نکنید، فضا را باز کنید و وقتی همانیدگی را شناسایی کردید، بیندازید تا زودتر این کوه ذهنی شما ساییده بشود. [شکل ۱۰] حقیقت وجودی انسان]] تا آفتاب زندگی یا آفتاب خدا از مرکز شما طلوع کند. و این سه بیت:

آفتابی در یکی ذره نهران
ناگهان آن ذره بگشاید دهان
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

ذره ذره گردد افلاک و زمین
پیش آن خورشید، چون جست از کمین
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۱)

این چنین جانی چه درخورد تن است؟
هین بشو ای تن از این جان هر دو دست
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۲)

کمین: پنهانگاه، کمینگاه

پس خداوند آفتابی در ذره ما نهران است. اگر من‌ذهنی ساییده بشود و هیچ چیزی نماند، از ما طلوع می‌کند. ناگهان این ذره دهانش را باز می‌کند بعد آن موقع این، این قدر وسیع می‌شود که می‌گوید زمین و تمام سیارات، هرچه که در آسمان هست، ذره می‌شوند پیش وسعت ما، ما این قدر وسعت پیدا می‌کنیم.

وقتی خورشید خدا از پنهانگاه ما جست، طلوع کرد، هیچ چیزی به اندازه ما نیست، ارزش همه چیز از ما پایین تر است و نسبت به ما کوچک تر است، وسعت ما بی‌نهایت می‌شود.



و الآن دارد به این من‌ذهنی می‌گوید که یک چنین جانی که بی‌نهایت است، شایسته زندانی شدن در تن نیست. ما باید بشناسیم چه کسی هستیم. این چنین جانی که بی‌نهایت است و الآن فشرده شده در این من‌ذهنی، شایسته نیست که در این داخل بماند و من‌ذهنی این را نگه‌دار، نگو من از تو سوءاستفاده می‌کنم.

هر پیشرفتی می‌کنیم ما، من‌ذهنی غصب می‌کند، به‌نفع خودش مصادره می‌کند و می‌خواهد پُر بدهد.

از، ای تن، ای من‌ذهنی از این جان بی‌نهایت دو دستت را بشوی. این در حدّ تو نیست که بگیری نگه‌داری. خب شنیدن این سبب می‌شود که شما هُشیارانه، یواش‌یواش دست از همانیدگی‌ها بشوید، بگذارید این من‌ذهنی ساییده بشود، کوچک بشود.

ای تن گشته وثاق جان، بس است چند تاند بحر در مَشکی نشست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۳)

وثاق: اتاق، خرگاه
تاند: می‌تواند

پس بنابراین می‌گوید ای ذهنی که اتاق جان هستی، یعنی این جان ما که بی‌نهایت است در آن‌جا زندگی می‌کند، دیگر چسبیدن و نگه داشتن جان ما کافی است. این یک اقیانوس است، چه‌قدر اقیانوس در یک مَشک جای بگیرد؟ همین‌طور که در غزل هم داریم گفت که از وقتی که تو را دیدم، دیگر در این جهان یعنی در ذهنم جا نمی‌گیرم. هی می‌خواهم دیگر بروم، بپرَم بیرون. این‌جا برای من تنگ است. و

کُه وجود چو کاهست، پیش باد عدم کدام کوه که او را عدم چو کُه نَرَبود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۵۰)

این کوه من‌ذهنی در پیش باد عدم در صورتی که ما فضا باز کنیم مرکز را عدم کنیم، مثل کاه است هیچ‌کس نگران این نباشد که من، من‌ذهنی‌ام را چه‌جوری بسایم.

کُه وجود چو کاهست، پیش باد عدم کدام کوه که او را عدم چو کُه نَرَبود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۵۰)



می‌گوید کدام کوهِ ذهنی هست که مانده؟ بالاخره متلاشی می‌شود این، موقعِ مرگ، اگر نشود موقعِ مرگ. ولی قبل از مرگ، ما باید اجازه بدهیم این کوهِ ذهن، به وسیلهٔ عدم، درحالی‌که ما فضاگشایی می‌کنیم مرکز را عدم می‌کنیم زندگی روی ما کار می‌کند، رُبوده بشود، کوچک بشود، صفر بشود تا ما به بی‌نهایتِ او زنده بشویم. و این بیت:

در عشق چنان چوگان می‌باش به سر گردان

چون گوی درین میدان، یعنی بنمی‌ارزد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

در این غزل ما خواندیم که من‌ذهنی اصلاً ارزشی ندارد. بنابراین وقتی مرکز عدم می‌شود و چوگان را می‌کشد زندگی، خدا، به اصطلاح به سر بگردد. یعنی مقاومت نکن مقاومت را صفر کن. چیزی نیاور به مرکزت. مانند گوی در این میدان، به سر بگردد. مقاومت را صفر کن و ماندن در من‌ذهنی، یا من‌ذهنی خودش ارزشی ندارد. هر لحظه مرکز را عدم کن، چیزها را از مرکزت بران، بگذار او تو را بزند، بدون مقاومت ببرد و با خودش یکی کند. و

پیش چوگانهای حکم کن فکان

می‌دویم اندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

پس هر لحظه فضا را باز می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم، چوگان‌های حکم خدا، «قضا و کن‌فکان» در درون و در بیرون می‌دویم. یعنی هم درون ما را باز می‌کند، انعکاس آن در بیرون، زندگی بیرونی ما را اداره می‌کند. پس این چوگان‌های من‌ذهنی نیست که ما را براند، عقل من‌ذهنی نیست. هر لحظه فضاگشا، مرکز عدم، چوگان‌های حکم «کن‌فکان» ما را اداره می‌کند، این ادب هم هست. اگر مقاومت شما صفر بشود و به وسیلهٔ جنبش زندگی بجنبید، امروز هم گفت، گفت صورت، عشق است، ما سایه‌اش هستیم، تا قلاووزمان نجنبید ما نمی‌جنبیم.

کی بدون او می‌جنبیم؟ وقتی یک چیزی می‌آید مرکزمان، من‌ذهنی ما را می‌جنباند. خشم ما ما را می‌جنباند، ترس ما ما را می‌جنباند، هیجان‌های من‌ذهنی ما را می‌جنباند. نه، هر موقع با خشم و ترس و اضطراب و این چیزها می‌جنبیم، باید بدانیم که این بیت کار نمی‌کند. آن موقع درد می‌کشیم.

آفتابی خویش را ذره نمود

واندک اندک، روی خود را برگشود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۹۶)



این بیت واضح است می‌گوید خداوند خودش را آمده ذره کرده در ما. خودش را جمع کرده در ذهن ما. اگر ما دخالت نکنیم، تسلیم بشویم و مرکزمان را عدم کنیم و چیز بیرونی را به مرکزمان نیاوریم، یواش‌یواش خودش را ظاهر می‌کند. این کار شبیه همین زبان باز کردن و به راه افتادن و فکر کردن و این چیزها است در ما.

پس معلوم می‌شود دخالت‌های من‌ذهنی است و انقباض‌های ما است که نمی‌گذارد زندگی که آمده در ذهن ما جمع شده، خداوند یواش‌یواش خودش را بکشد بیرون و به صورت ما روی ذات خودش قائم بشود و به بی‌نهایت خودش زنده بشود.

«اندک اندک، روی خود را برگشود» یواش‌یواش روی خودش را به ما نشان می‌دهد و ما متوجه می‌شویم روی اصلی ما آن است، نه آن تصویر ذهنی که در اثر تغییر فکرها به صورت توهم در ما به وجود آمده. من فکر نمی‌کنم بعد از این شما فریب این تصویر ذهنی متحرک را بخورید که وهم است.

قوت از حق خواهیم و توفیق و لاف

تا به سوزن بر کتم این کوه قاف

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۸)

اگر نیرو را با فضاگشایی از خداوند بگیری و موفقیت را و ادعا را، این‌جا ادعای زندگی است، بگویی که من می‌توانم، قدرت او را در پشت داشته باشی، در این صورت با سوزن این لحظه، می‌توانی این کوه قاف من‌ذهنی را از جا بکنی. اندک‌اندک، اندک‌اندک. یادمان باشد.

آفتابی، که ز هر ذره طلوعی داری

کوهها را جهت ذره شدن می‌سای

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

خواندیم این را. بیت بعدی هست:

چه لطیفی، و ز آغاز چنان جباری

چه نهانی و عجب این که در این غوغایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

پس خداوند لطیف است، در حالی که در من‌ذهنی [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]] ما زُمختیم. پس از جنس غیر هستیم فعلاً. اگر بخواهیم لطیف بشویم ما هم باید مرکزمان را عدم کنیم [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]]، فضا را باز کنیم و ما



می‌دانیم از ابتدا می‌خواستیم قوانینش را اجرا کند و نهان هست. منتها این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پر از غوغا هست و تعجب می‌کند چه‌طور ما که امتداد او هستیم، متوجه نشدیم که این غوغا فایده ندارد. چرا خداوند را که می‌تواند از مرکز ما طلوع کند:

[آفتابی، که زهر ذره طلوعی داری کوهها را جهت ذره شدن می‌سای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)]

در غوغا معطل گذاشتیم؟

[چه لطیفی، و ز آغاز چنان جباری چه نهانی و عجب این که در این غوغایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)]

درواقع ما داریم وقت خداوند را تلف می‌کنیم. «چه نهانی و عجب این که در این غوغایی»

پس ما ذهن را ساکت می‌کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. از غوغا و سروصدا ایجاد کردن برای دیده شدن دست برمی‌داریم.

[الا ای قادرِ قاهر، ز تن پنهان به دل ظاهر زهی پیدای پنهانم، تو را خانه کجا باشد؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۷۵)]

پس خداوند قادرِ قاهر است. هم توانا است هم زور دارد. غالب است. پس ما من‌ذهنی را نمی‌توانیم نگه داریم. از من‌ذهنی ما پنهان هست اما در دل ما ظاهر است. اگر فضا را باز کنیم، او را در فضای گشوده‌شده با مرکز عدم می‌توانیم ملاقات کنیم.

«زهی پیدای پنهانم، تو را خانه کجا باشد؟» ما می‌پرسیم خانه خداوند کجا است؟ در دل ما با فضای گشوده‌شده. هم پیدا است هم پنهان است. آثارش پیدا است، خودش پنهان است. ما هم می‌خواهیم پنهان بشویم از غوغا به دور بشویم. و



گر بپرّانیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

این نه جبر، این معنی جباری است ذکر جباری، برای زاری است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۷)

پس بنابراین اگر تیر می‌اندازیم یعنی فکر می‌کنیم، این تیر یا این فکر از ما نیست. تیر انداختن یعنی فکر کردن. ما کمانیم، تیراندازش خدا است.

بهترین کمان این است که به وسیله دخالت‌های من‌ذهنی تکان نخورد. وقتی مرکز عدم است و ما دائماً فضاگشا هستیم، اتفاقات نمی‌توانند این کمان را تکان بدهند. کمان تکان بخورد به علت دخالت‌های نابه‌جای ما، فکرها درست در نمی‌آید. پس «ما کمان و تیراندازش خداست» با من‌ذهنی ما تیر نمی‌اندازیم. براساس انگیزه‌های آن چیزهایی که به مرکزمان می‌آید یا انگیزه‌های درد، ما فکر نمی‌کنیم. مرکز را عدم می‌کنیم، آن موقع «ما کمان و تیراندازش خداست».

می‌گوید این جبر نیست این معنی جباری است. این معنی این است که خداوند قوانین خودش را اجرا می‌کند. این زورگویی خداوند نیست. بعضی‌ها من‌ذهنی دارند می‌گویند پس ما چه؟ ما هم می‌خواهیم فکر کنیم. همه‌اش که نمی‌شود خداوند فکر کند که. ما هم می‌خواهیم انتخاب داشته باشیم. بله، چرا خداوند مجبور می‌کند ما را به کارهایی؟ این نشان می‌دهد که این زورگویی نیست بلکه معنی این است که ما بفهمیم که این من‌ذهنی هیچ است و ما باید این هشیاری را عوض کنیم. هشیاری جسمی را باید عوض کنیم. پس این‌که جباری را ذکر می‌کنیم این است که شما زاری کنید. زاری کردن، زار زار گریه کردن برای همانندگی نیست. زاری کردن یعنی تواضع داشتن، هیچ دانستن خود، کوچک کردن من‌ذهنی، صفر کردن آن، صفر کردن مقاومت، یعنی من‌ذهنی اصلاً نباشد. امروز داشتیم گفت آب نباشد، همه‌اش روغن باشد. پستی و روغن.

تعظیم خدا، قبلاً خوانده‌ایم، یعنی من عقل من‌ذهنی‌ام را صفر کردم. پس ذکر لفظ جباری، برای این است که ما هر لحظه زاری کنیم.

این زاری زاری گریه کردن و ناله کردن نیست، بلکه کوچک دیدن خود است.



هر که درآید که منم، بر سر شاخش بزnm کاین حرم عشق بُود، ای حیوان، نیست اغل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۵)

اغل: طویله، آخور

هرکسی بلند بشود، بگوید من، من می‌زنم شاخش را می‌شکنم، برای این‌که این حرم عشق است، تو وارد بارگاه خدا می‌شوی. این‌جا که آخور نیست که، طویله نیست که ای حیوان، توجه می‌کنید؟

پس بنابراین نه‌تنها ما ادب را فراموش می‌کنیم الآن پیش خداوند، بلکه وقتی می‌گوییم من و می‌آییم بالا و پندار کمال، ناموس خودمان و درد را نشان می‌دهیم، دارد می‌گوید این «حرم عشق بُود، ای حیوان، نیست اغل»، اغل یعنی طویله.

جمع باید کرد اجزا را به عشق تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۹)

پس ما با عدم کردن مرکز و فضاگشایی درحالی‌که نمی‌گذاریم چیز مهم من‌ذهنی بیاید مرکزمان، اجزا را، آن پراکندگی خودمان را از اجزای همانندگی جمع می‌کنیم، مثل آن کله‌قند، یکتا می‌شویم.

«جمع باید کرد اجزا» یعنی هشیاری‌مان که پخش شده در همانندگی‌ها یکی‌یکی جمع می‌کنیم تا یکتا می‌شویم. وقتی یکتا شدیم، مانند سمرقند و دمشق که قدیم آباد بودند، شاد بودند، مثل آن‌ها شاد می‌شویم.

چه لطیفی، و ز آغاز چنان جباری چه نهانی و عجب این که در این غوغایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

این را خواندیم.

گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده مگیر ور بگیری تو مرا، بخت نوام افزایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

مقلوب گفتن: پریشان حرف زدن، یاوه گفتن من‌ذهنی



خب واضح است، توضیح دادیم که ما در من‌ذهنی خطا می‌گوییم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] من‌ذهنی صلاح خودش را نمی‌داند، این عقل من‌ذهنی هیچ موقع با عقل «قضا و کُنْ فَاکان» یا خِرْد کُلِّ هم‌سنگ نیست، هماهنگ نیست و دائماً حرف‌های ما و دعا‌های ما به ضرر ما تمام می‌شود. بس دعاها که زیان است و هلاک، الآن یادم آمد:

بس دعاها کآن زیان است و هلاک

وَزْ کَرَمِ مِی نَشْنُود یزدان پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰)

خواسته‌های من‌ذهنی هم‌هاش به ضررش است، برعکس می‌گوید، پراکنده می‌گوید. می‌گوید تو ما را مگیر، اگر از حد بگذریم و تو ما را بگیری، در این صورت ما می‌آییم فضا باز می‌کنیم، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌فهمیم که ایرادمان چیست.

ایرادمان را کشف می‌کنیم، تو فضا را بیشتر باز می‌کنی و در نتیجه بخت بهتری به من می‌دهی، برای این‌که این دفعه چون ایرادم را پیدا کردم و هشیاری‌ام از این همانندگی آزاد شد، این فضای گشوده‌شده وسیع‌تر شد، بختم نوتر شد، بهتر شد. الآن حتی انعکاس این فضای گشوده‌شده در بیرون هم یک خوبی دیگری، یک سامان دیگری به وجود خواهد آورد و وضعم در بیرون هم بهتر خواهد شد.

و این بیت‌ها را داشتیم که همین از داستان شعیب و آن مرد بود که می‌گفت خدا من را نمی‌گیرد و خدا می‌گوید برو به او بگو که

چند چندت گیرم و، تو بی‌خبر در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۹)

زنگِ تُو بر تُوَت ای دیگِ سیاه کرد سیمای درونت را تباه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۰)

بر دلت زنگار بر زنگارها جمع شد، تا کور شد ز اسرارها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۱)

سلاسل: زنجیرها، جمع سلسله



حالا این سه بیت را شما بیاورید روی خودتان پیاده کنید، بگویید که خداوند چقدر باید من را سیاه کند، روزگارم را بد کند تا بفهمم من با من ذهنی دارم زندگی می‌کنم؟ باید تبدیل بشوم، باید من ذهنی‌ام را کوچک کنم، باید تسلیم بشوم، مرکز را عدم کنم، به حرف مولانا گوش بدهم. چقدر باید خداوند ما را بگیرد، ما بی‌خبر باشیم؟ سلاسل یعنی زنجیرها، یعنی هر طرف می‌جنبم دست و بالم بسته است. یک هم‌هویت‌شدگی، یک درد من را گیر انداخته و لایه‌های همانیدگی و درد درونم را سیاه کرده و این زنگار بر زنگار، سیاهی روی سیاهی، زنگ روی زنگ، همانیدگی روی همانیدگی، درد روی درد انباشته شده تا از اسرارها کور شده، من دیگر به مرکز عدم دسترسی پیدا نمی‌کنم که خداوند به گوش من یک چیز خوبی بگوید، من بشنوم.

الآن دیگر باید خودم هشیار بشوم، تصمیم بگیرم که آیا از این حالت می‌خواهم دربیایم؟ یا هنوز می‌خواهم بگویم که من را نمی‌گیرد؟ هر کاری می‌کنم خداوند من را نمی‌گیرد، ولی می‌گوید اگر بگیرد که حتماً می‌گیرد، شما قبل از این‌که سرتان به دیوار بلا بخورد، بیایید یک کاری برای خودتان بکنید. با پندار کمال و ناموس جلو نروید.

ناموس به ما اجازه نمی‌دهد که ما خم بشویم، بگوییم که مثلاً نمی‌دانم، نمی‌دانم. یک تمثیلی زدیم گفتیم که شما از بیرون بروید به خانه‌تان نگاه کنید می‌بینید چندتا اتاق لامپش روشن است، ولی کسی آن‌جا نیست و ممکن است بگویید که بروم لامپ‌های اضافی را خاموش کنم.

همین‌طور به ذهنتان نگاه کنید، خواهید دید که در اثر می‌دانم، من می‌دانم و پندار کمال و ناموس که نمی‌گوییم نمی‌دانم من چراغ‌های مختلفی را که مربوط به دیگران است در ذهنم روشن کردم.

بگوییم آن چراغ‌ها را خاموش کنم، فقط یک چراغ روشن کنم، آن هم روی خودم است که من چه می‌خواهم؟ چه کسی هستم؟ احوالم چطور است؟ چقدر همانیدگی دارم؟ چکار باید بکنم؟ چقدر گرفتار شدم؟ خودم خودم را گرفتار کردم، خودم باید به خودم کمک کنم و دست به‌کار بشوم. غزل هم این‌طوری شروع شد گفت تو حلوا فروش هستی و عیب من بوده که حلوا تو را من تلخ کردم و من این را شناسایی کردم، روی خودم کار خواهم کرد.

چون حقت داد آن ریاضت، شکر کن تو نکردی، او کشیدت زامر کن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۸)

اگر زندگی اتفاقی به‌وجود بیاورد که شما پرهیز کنی و سختی به خودت بدهی و درد هشیارانه بکشی تا از یک همانیدگی رها بشوی، مثلاً با یک نفر همانیده هستی، این همانیدگی به تو درد می‌دهد، او رفت و دیگر نمی‌خواهد



با تو زندگی کند، این را زندگی درست کرد. تو بیا شکر کن، سختی بکش که بعد از این آدمها را در مرکزت نگذاری.

این ریاضت را خداوند به تو داد، تو خودت همین طوری می‌گفتی که من را نمی‌گیرد، درحالی‌که آدمها در مرکزت بودند، همانیده بودی، به تو درد می‌دادند. الآن یک درد را بالا آورد، تو برو شکر کن. تو خودت به انتخاب خودت نکردی، او از امر کُن یعنی «قضا و کُن فکان» این اتفاق را برای تو پیش آورد. برو شکر کن و یاد بگیر که مثلاً این چیز را یا اشخاص را به مرکزت راه ندهی.

تاج کَرَمَناسْت بر فرق سَرَت طُوقِ اَعْطِینَاکَ اَویزِ بَرَت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

طُوق: گردنبند

ما به خاطر این‌که خداوند در ما به خودش زنده می‌شود، تاج پادشاهی او سر ماست. ما به صورت او از دل خودمان طلوع می‌کنیم، از این بهتر نمی‌شود دیگر. ما شاه هر چیزی هستیم که ذهن می‌تواند نشان بدهد و بی‌نهایت فراوانی خداوند هم به ما عطا شده.

غُلِّ بُخْلِ از دست و گردن دور کن بُخْتِ نو دریا ب در چرخ کُهْن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۹)

غُل: زنجیر
بُخْلِ: تنگ‌نظری

پس زنجیر بُخْلِ را که یکی از الگوهای من‌ذهنی است از دست و گردنت باز کن. واقعاً این زنجیر حسادت و بخل در من‌ذهنی ما را فلج کرده. وقتی این الگو را پیدا کردی و باز کردی انداختی دور، در این صورت فضا را باز می‌کنی، این فضای گشوده‌شده بخت نو است در این چرخ کهنه. در این چرخ من‌ذهنی کهنه بخت نو است.

توجه می‌کنیم که این بُخْلِ نماد تمام دردهای من‌ذهنی هم است، این طوری نیست که فقط بخل باشد. بخل، حسادت، ترس، خشم، همه این‌ها جزوش است. پس بنابراین بعضی موقع‌ها مولانا یکی از این‌ها را می‌گوید، ولی وقتی یکی را می‌گوید بقیه را هم می‌گوید. برای این‌که تمام آن خاصیت‌های بد، بدخویی من‌ذهنی است که می‌گفت ای دل از بدخویی برخیز، یادتان است دیگر؟ بی‌تث را خواندیم و همین‌طور:



همچو قوم موسی اندر حرّ تیه ماندهیی بر جای، چل سال ای سفیه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)

می روی هر روز تا شب هروله خویش می بینی در اول مرحله

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹)

تیّه: بیابان شن‌زار و بی آب و علف؛ صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است.

حرّ: گرما، حرارت

سفیه: نادان، بی‌خرد

هروله: تند راه رفتن، حالتی بین راه رفتن و دویدن

و می‌بینید که ما چقدر وقت تلف می‌کنیم در من‌ذهنی. مانند قوم موسی در گرمای بیابان چهل سال است درجا می‌زنیم. از یک وضعیت ذهنی می‌رویم به یک وضعیت ذهنی، داخل ذهن می‌چرخیم، داخل بیابان ذهن می‌چرخیم. هر روز تا شب راه می‌رویم، این همه کار می‌کنیم، بلکه از ذهن خارج بشویم، چون به وسیله ذهن می‌کنیم، به وسیله سبب‌سازی می‌کنیم، می‌بینیم که در آخر روز، در آخر کارمان درست همان‌جا هستیم که قبلاً بودیم یعنی در ذهن هستیم.

اگر شما اجازه بدهید فرم یا وضعیت فکری این لحظه بیاید مرکزتان، هر کاری بکنید در ذهن زندانی خواهید بود. شما از یک وضعیت خواهید رفت به یک وضعیت. توجه کنید حضور وضعیت نیست، وضعیت مال ذهن است. اگر شما به سوی یک وضعیتی می‌روید، در ذهن هستید.

اگر نمی‌دانید کجا می‌روید، این درست است. شما مرکز را عدم می‌کنید، خطکش ذهنی ندارید برای معنویت، برای تبدیل. هدف ذهنی ندارید، هدف ذهنی برای این دنیا است. هدف ذهنی باید داشته باشید. شما می‌خواهید دکتر بشوید، سال به سال باید درس بخوانید، هدفتان دکتر شدن است، آن را داشته باشید، ولی برای تبدیل عرض می‌کنم. برای تبدیل، برای این‌که از فضای ذهن بروی به فضای یکتایی با خدا یکی بشوی نمی‌توانی با ذهنت یک وضعیتی را تجسم کنی که از این وضعیت می‌خواهی بروی به آن وضعیت. در این صورت سال‌ها در ذهن سرگردان خواهی بود و همین‌طور:

بام تا شام در مشقت راه شب همان‌جا که بامداد پگاه

(دهخدا)



این هم از دهخدا است. از صبح تا شب در مشقت راه هستیم، شب همان جا هستیم که صبح بودیم، یعنی هیچ کاری نکردیم. البته این ابیات در جهان مادی هم مصداق دارد، منتها ما برای تبدیل معنوی می‌خوانیم و

سعیکم شتی، تناقض اندرید روز می‌دوزید، شب برمی‌درید (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۶)

«تلاش‌های شما پراکنده و گونه‌گون است، و شما در دام تناقض گرفتار آمده‌اید. چنانکه مثلا روز می‌دوزید و شب همان را پاره می‌کنید.»

و این آیه قرآن است:

﴿إِنَّ سَعْيَكُمْ لَشَتَّى﴾

«که: همانا کوشش‌های شما پراکنده و گونه‌گون است.»

(قرآن کریم، سوره لیل (۹۲)، آیه ۴)

همان شعری که داشتیم، می‌گفت چه؟ «گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده مگیر»، این همان پراکندگی است. «که: همانا کوشش‌های شما پراکنده و گونه‌گون است.»

و اشاره می‌کند به آن آیه «سعیکم شتی، تناقض اندرید» یعنی این هماندگی‌های شما با هم در تناقض هستند. بنابراین روز می‌دوزید، شب هم برمی‌درید. اگر یک لحظه فضاگشایی می‌کنید و چیزی می‌دوزید، می‌روید به یک هماندگی، آن را می‌درید. وقتی تاریک می‌شود او از بین می‌رود.

جهد فرعونی، چو بی‌توفیق بود هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

تفتیق: شکافتن

جهد من‌ذهنی بدون موفقیت است. اگر شما اتفاق این لحظه را، فرم این لحظه را بگذارید مرکزتان برحسب او عمل کنید، در این صورت هرچه درست می‌کنید از بین خواهد رفت، دریده خواهد شد و شما دیده‌اید که ما خیلی سعی کردیم. ما در کار کردن و پول درآوردن، مصرف خانواده کردن، تربیت بچه، ایجاد رابطه خوب با همسرمان، با بچه‌هایمان خیلی زحمت کشیدیم، ولی به نتیجه نرسیدیم. چرا؟ برای این‌که با من‌ذهنی این کار را کردیم.



همیشه از طریق جسم می‌دیدیم. از طریق عدم نمی‌دیدیم. این چندتا بیتی که قبلاً خواندم این‌ها همه مهم هستند، قدرتمند هستند، شما خواهش می‌کنم تکرار کنید. ببینید این‌ها چه‌جوری به وضعیت فعلی شما منطبق می‌شود و به موجب آن‌ها چه‌جوری می‌خواهید خودتان را عوض کنید.

گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده مگیر ور بگیری تو مرا، بخت نوآم افزایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

مقلوب گفتن: پریشان حرف زدن، یاوه گفتن من‌ذهنی

ولی اگر دیدید اشتباه کردید و چیزی را آوردید به مرکزتان و خطا و مقلوب و پراکنده گفتید و متوجه نبودید، گرفتار شدید، فضا را باز کنید الآن، تسلیم بشوید، اجازه بدهید که از طریق فضاگشایی زندگی روی شما کار کند و بخت نو بدهد به شما.

صورت عشق تویی، صورت ما سایه تو یک دم زشت کنی، باز توآم آرایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

پس من سایه تو هستم، دائماً حرکات تو را دنبال می‌کنم، نه حرکات من‌ذهنی خودم را. ولی اگر من را ببری ذهن، قیافه‌ام بد بشود، بعد بیاوری بیرون، وقتی بردی آن‌جا من می‌فهمم که چه‌ام بوده و از درون آن می‌آیم بیرون، آن همان‌دگی را حل می‌کنم. بنابراین تو من را دوباره آرایش می‌دهی.

پس بنابراین زندگی این‌طوری روی ما کار می‌کند. می‌برد ذهن زشتی‌مان را می‌بینیم، می‌آیم بیرون می‌گوییم هان این بهتر است. آن یکی را منتها شناسایی می‌کنیم، دیگر به آن زشتی نمی‌رویم.

اما کسی که در فکرهایش و دردهایش گم شده باشد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، زشتی می‌رود، زشتی را بیان می‌کند، افتخار می‌کند، زشتی را به‌جای زیبایی می‌گیرد یا ناله می‌کند یا در فکرهایش گم می‌شود، در دردهایش گم می‌شود. نمی‌خواهیم آن‌طوری بشود. این بیت هم دارد ما را راهنمایی می‌کند دیگر که ما درواقع سایه خدا هستیم نه به‌صورت من‌ذهنی، به‌صورت مرکز عدم و فضای گشوده‌شده، به‌صورت عشق.

و اگر بعضی موقع‌ها زشت می‌شویم، من‌ذهنی می‌شویم، متوجه می‌شویم زشت شدیم، یک عیبی داریم. عیب را می‌بینیم، شناسایی می‌کنیم و می‌اندازیم. دوباره او ما را آراسته می‌کند، دوباره با مرکز عدم می‌بینیم، دوباره زشت می‌شویم تا هیچ‌گونه زشتی در ما نماند.



یک لحظه هستم می‌کند، یک لحظه پستم می‌کند یک لحظه مستم می‌کند، خودکامه‌ای، خمّاره‌ای

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳۹)

خودکامه: خودرأی، خودسر، لجوج
خمّاره: مؤنث خمّار، می‌فروش، شراب‌فروش

یک لحظه به خودش زنده می‌کند، یک لحظه می‌برد ذهن پست می‌کند. بعد دوباره من فضا را باز می‌کنم، مستم می‌کند و این کسی که این کار را می‌کند می‌فروش زیبایی است، منتها خودکامه است، جبار است، قوانین خودش را اجرا می‌کند. من باید اطاعت کنم. نمی‌توانم با من ذهنی‌ام مقاومت کنم یا اعتراض کنم. باید فضا را باز کنم، از او تبعیت کنم.

دل ز تو برهان طلبد، سایه برهان نه تویی؟ بر مثل سایه برو باز به برهان و مترس

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۴)

ولی این من ذهنی تو از تو برهان می‌طلبد، اما تو فضا را باز کنی خواهی دید که سایه برهان هستی، «آفتاب آمد دلیل آفتاب». با فضای گشوده‌شده ما سایه عشق هستیم، سایه برهان هستیم و برهان ذهنی نمی‌خواهیم. پس بنابراین همین‌طور که سایه می‌رود به سوی برهان اصلی یعنی خداوند، از گفت‌وگوی من‌ذهنی‌ات وحشت نکن. این بیت‌ها آسان است دیگر.

لحظه‌ای ماهم کند، یک دم سیاه خود چه باشد غیر این، کارِ اله؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵)

پیش چوگانهای حکم کن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

پس یک لحظه ماه می‌کند من را، یک لحظه سیاه می‌کند. ماه می‌کند بفهمم از جنس او هستم، می‌برد ذهن زشتی‌ام را می‌بینم. می‌گوید کار خداوند غیر از این چه می‌تواند باشد؟ اما کلید کار این است که وقتی زشت می‌شویم، یک چیزی آمد مرکزمان، یادمان باشد که ما ماه هستیم، این زشتی نیستیم. گول نخوریم و دوباره به سبب‌سازی ذهن نیفتیم.



تسلیم بشویم و بگذاریم او ما را درست کند. شما فضاگشا هم که هستید، مرکز را عدم می‌کنید یک موقعی حالتان خراب می‌شود. نباید بترسید، نباید شکایت کنید. باید بگویید این حالت من نشان‌دهنده یک گرفتاری در من است، خداوند دارد من را درست می‌کند، صبر باید بکنم و مرتب باید فضا را باز کنم.

پیش چوگان‌های حکم «قضا و کُنْ فَاکان» من هم در بیرون هم در درون بدوم. اگر بیرون هم یک ذره وضعم خراب شد، ناله نکنم. یک چیزی از دست دادم، شکایت نکنم. دارد درون و بیرون من را درست می‌کند. این بیت‌ها را باید این قدر بخوانید که در شما جا بیفتد و در عمل به دردتان بخورد.

گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین

چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

پس بنابراین این من‌ذهنی ما گرگ درنده است و نباید تقصیر را گردن قرین‌های دیگر بیندازیم. تمام گرفتاری‌ها را من‌ذهنی ما ایجاد می‌کند، حتی اگر من‌های ذهنی روی ما اثر می‌گذارند، از طریق همین من‌ذهنی خودمان است. اگر مرکز ما عدم باشد و نگذاریم اتفاق این لحظه به مرکز ما بیاید، ما مصون می‌مانیم. من‌ذهنی ما نمی‌تواند ما را بدرد.

ای تواضع برده پیش ابلهان

وی تکبر برده تو پیش شهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۵)

آن تکبر بر خسان خوب است و چُست

هین مرو معکوس، عکسش بند توست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۶)

ای کسی که پیش من‌های ذهنی تواضع می‌کنی و پیش آدم‌هایی مثل مولانا تکبر می‌کنی، این درست نیست. تکبر بر خسان خوب است، یعنی وقتی یک چیزی می‌خواهد بیاید مرکزتان، تو می‌خواهی تکبر کنی به آن بکن که نیاید. بگو من مهم‌تر از تو هستم، زندگی من مهم‌تر از توست. نگذار من‌های ذهنی روی شما اثر بگذارند، فضاگشایی کن، معکوس مرو.



ما به صورت من‌ذهنی تواضعمان را می‌بریم پیش ابلهان یعنی من‌های ذهنی. تکبرمان را هم می‌بریم پیش شاهان یعنی آدم‌هایی مثل مولانا. معکوس می‌رویم برای این‌که من‌ذهنی ما آن‌طوری فکر می‌کند. اگر فضا را باز کنیم، این کار را نخواهیم کرد، عکسش را خواهیم کرد. این بیت هم داشتیم:

لذت بی‌کرانه‌ای‌ست، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

عشق یک لذت بی‌کران است، ولی بدبختانه اساس زندگی ما به شکایت من‌ذهنی است و شکایت جفا است، یعنی بی‌وفایی به معشوق است، بی‌وفایی به الست است و به ما گفت که اگر تو وفا کنی، وفا «جَفَّ الْقَلَمَ». اگر جفا کنی، جفا «جَفَّ الْقَلَمَ»، یعنی ما در این لحظه مرکزمان را جسم کنیم، زندگی ما را جسم می‌بیند و اگر عدم کنیم، زندگی ما را از جنس خودش می‌بیند.

نمی‌توانیم بگوییم من جسم هستم، تو من را از جنس زندگی ببین. تو اول ای انسان خودت را از جنس زندگی ببین، که خداوند تو را همان‌طوری ببیند.

صورت عشق تویی، صورت ما سایه تو یک دم زشت کنی، باز توأم آرایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

:۹

می‌نماید که مگر دوش به خوابت دیدم که من امروز ندارم به جهان گنجایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

به نظر می‌آید اخیراً من تو را به خواب دیده‌ام، یعنی هشیارانه به تو زنده شده‌ام، برای این‌که من دیگر در جهان جا نمی‌گیرم.

این حالت ما را نمی‌گوید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این حالت ما را می‌گوید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که من هشیارانه به تو زنده شدم. اگر شما دیدید چیزهای این‌جهانی شما را قانع نمی‌کنند، راضی نمی‌کنند و در ذهنتان جا نمی‌شوید، یعنی این بیت دارد اجرا می‌شود. اگر یک بار او را به خواب دیده باشید، دیگر در این جهان جا نمی‌شوید.



خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تقلیب: برگرداندن، واژگونه کردن

یعنی این لحظه مرکز را عدم کرده و چیزی که ذهن نشان می‌دهد روی او اثر ندارد. نه این‌که نمی‌فهمد در دنیا چه خبر است. «خفته از احوال دنیا» از آن چیزی که ذهنتش نشان می‌دهد لحظه‌به‌لحظه بی‌خبر است، یعنی اثر نمی‌گذارد روی او و چون مرکز عدم است ما مثل «قلم در پنجهٔ» برگردان خداوند هستیم، یعنی خداوند دل ما را به‌صورت قلمی دستش گرفته و دارد می‌نویسد، خودش را از طریق ما بیان می‌کند.

در بُنِ چاهی همی بودم زبون در همه عالم نمی‌گنجم کنون (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۳)

اول در من‌ذهنی زندانی بودم که مثل چاه بود، الان در همهٔ عالم جا نمی‌گیرم. یواش‌یواش که شما مرکز را عدم می‌کنید نمی‌گذارید آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد بیاید مرکزتان، این فضا باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود دیگر در جهان جا نمی‌شوید. اگر به آن‌جا رسیدیم خودمان خواهیم فهمید.

می‌نماید که مگر دوش به خوابت دیدم که من امروز ندارم به جهان گنجایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

بیت بعدی:

ساربانان، بمخوابان شتر، این منزل نیست همرهان پیش شده‌ستند، که را می‌پایی؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

ای خداوند که ساربان ما هستی، به‌صورت شتر این‌جا منزل به‌اصطلاح پیاده شدن نیست که ما تا آخر عمرمان در ذهن بمانیم، ما این را تشخیص دادیم.

همرهانی مثل مولانا که از جنس تو یا ما بودند این‌ها رفته‌اند، تو منتظر چه کسی هستی که ما را نمی‌بری؟ پس کمک کن ما هم برویم. [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] شاید این من‌ذهنی بشنود باورش بشود که این جایی که الان زندگی



می‌کند به صورت هشیاری، این‌جا جای زندگی نیست، ذهن جای زندگی نیست و [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]
آدم‌هایی مثل مولانا فضا را باز کرده، مرکز را عدم کرده و از این‌جا رفته‌اند، نباید منتظر باشیم ما.

من غلام آنکه اندر هر رِباط
خویش را واصل نداند بر سِباط
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۵۹)

بس رباطی که ببايد ترک کرد
تا به مَسکن دررسد یک روز مرد
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۶۰)

رِباط: خانه، سرا، منزل، کاروان‌سرا
سِباط: بساط، سفره، خوان، فضای یکتایی، فضای بی‌نهایت گشوده شده

می‌گوید من غلام آن کسی هستم که در هر کاروانسرا که در این مورد ذهن است، خود را واصل به خدا نداند.
خیلی از وضعیت‌های ذهنی را باید ترک کرد تا ما بالاخره به فضای گشوده‌شده بدون جسم در مرکزمان برسیم،
آن‌جا مَسکن ماست که دیگر ذرّه می‌شویم و خداوند به صورت خورشید بی‌نهایت از درون ما طلوع می‌کند.

شب بود و همه قافله محبوسِ رِباطی
خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۰)

رِباط: کاروان‌سرا

پس یک شب بود یعنی ذهن بود و همه قافله یعنی همه انسان‌ها محبوس یک کاروانسرا بودند. الآن باید همه‌مان
بلند شویم، برای این‌که وقت رهیدن از آن ظلمت و آن حبس آمده. و همین‌طور این بیت:

همه حجاج برفته حَرَم و کعبه بدیده
تو شتر هم نخریده که شکسته‌ست مَهاره

بَنگر سوی حریفان که همه مَسّت و خرابند
تو خمش باش و چنان شو، هله ای عَرَبه‌باره
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲)



مَهَارَه: مَهَار، افسار، زمام
عَرَبِدَه بَار: آن‌که بسیار بدمستی می‌کند، عربده‌جوی

یعنی همهٔ کسانی که می‌خواستند حاجی بشوند، یعنی دل را زیارت کنند، خدا را زیارت کنند، فضا را بی‌نهایت باز کنند، آدم‌هایی مثل مولانا رفته‌اند و کعبه را دیده‌اند، تو حتی شتر هم نخریده‌ای، یعنی از این ذهن هنوز یک دفعه فضا باز نکرده‌ای که بتوانی سوار هشیاری بشوی بروی به‌سوی کعبه.

می‌گوید به‌سوی حریفانی مثل مولانا نگاه کن که این‌ها رفته‌اند و فضا را باز کرده‌اند و به بی‌نهایت خدا زنده شده‌اند، الآن مست و خرابند. تو بیا ذهن را خاموش کن و مثل آن‌ها بشو، ای کسی که عربده می‌کشی، یعنی همه‌اش ذهنت هیاهو راه انداخته.

پس شما مثل حاجی هستید، از ذهن دارید می‌روید کعبه را زیارت کنید. این کعبه دل بی‌نهایت باز شده شماس، ولی شما از خودتان بپرسید ببینید شتر خریده‌اید هنوز؟ یا هنوز شتر نخریده‌اید؟ یعنی آیا یک حرکتی به‌وجود آمده است در شما، فضایی گشوده شده؟ یک هشیاری به‌وجود می‌آید که هشیاری روی هشیاری سوار بشود برود به‌سوی فضای یکتایی.

بنگر این کشتیِ خَلقانِ غرقِ عشق

اژدهایی گشت گویی حلقِ عشق

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۳)

اژدهایی ناپدید دلربا

عقل همچون کوه را او کهربا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۴)

عقل هر عطار کاآگه شد از او

طَبَله‌ها را ریخت اندر آبِ جو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵)

طَبَله: صندوقچه

پس می‌گوید به کشتی مردم نگاه کن، آن‌هایی که متوجه شده‌اند این‌ها غرقِ عشق هستند. و به‌نظر می‌آید حلقِ عشق مثل اژدهاست؛ یعنی این من‌های ذهنی را، کوه‌های ذهنی را مثل گاه می‌بلعد.



این اژدهای عشق، اژدهای ناپدید و زیبایی است و عقل مثل کوه را مثل کهربا می‌دزدد. و عقل هر عطار، هر من‌ذهنی که آگاه بشود از او، هرچه همانندگی در این طبله‌ها دارد می‌ریزد به این آب جو ببرد، نگه نمی‌دارد.

ساربان، بمخوابان شتر، این منزل نیست همرهان پیش شده‌ستند، که را می‌پایی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

هین خمش کن که ز دم آتش دل شعله زند شعله دم می‌زند این دم، تو چه می‌فرمایی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

پس قرار شد خاموش کنیم ذهن را [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]. اگر خاموش نکنیم، یک چیزی که در ذهنمان هست می‌آید به مرکزمان، شما دوباره شروع می‌کنید به درد ایجاد کردن. و الآن [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] که مرکز ما عدم است فضا گشوده شده، شعله عشق دارد دم می‌زند. الآن از زندگی می‌پرسیم که تو چه می‌فرمایی، نه از آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد. و همین‌طور:

دم او جان دهدت، رو ز نفختُ بپذیر کار او کن فیکونست، نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

موقوفِ علل، پس بنابراین به سبب‌سازی ذهن نمی‌رویم در این جا [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] تعیین کنیم که ای سبب‌سازی ذهن من تو چه می‌فرمایی، مرکز را عدم می‌کنیم از زندگی می‌پرسیم. پس بنابراین از زندگی که می‌پرسیم فضا را باز می‌کنیم، دم او جان می‌دهد به ما و این دم‌ش و کارش به وسیله «قضا و کُنْ فکان» صورت می‌گیرد نه به وسیله سبب‌سازی ذهن، پس ما به سبب‌سازی ذهن نمی‌افتیم.

دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان آنچه نامد در زبان و در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۵)

دم مزن تا بشنوی زآن آفتاب آنچه نامد در کتاب و در خطاب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۶)



دَم مَزَن تا دَم زَنَد بَهر تو رُوح آشنا بگذار در کشتی نوح

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۷)

آشنا: شنا

پس حرف نزن تا از آن کسی که الآن می‌خواهد دم بزند یعنی خداوند بشنوی، چه را بشنوی؟ آن چیزی که به زبان و بیان نمی‌آید. پس باز هم حرف نزن تا از آن آفتاب بشنوی، چه را بشنوی؟ آن چیزی که در کتاب و خطاب نیست.

دم مزن تا روح برای تو حرف بزند. با ذهنت حرف نزن تا روح حرف بزند و درحالی‌که کشتی نوح، فضای یکتایی تو را دعوت می‌کند به سمت خودش، شنا کردن در این فضای ذهن را کنار بگذار.

تا نپوشد روی خود را از دَمَت دَم فرو خوردن نباید هر دَمَت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲)

اگر حرف بزنی، درست مثل این است که شما روی آینه دم می‌زنی. دم بزنی، خداوند روی خودش را به‌خاطر دم ذهن تو از تو می‌پوشاند. این هم که ساده است:

هین خمش کن که ز دَم آتش دل شعله زند شعله دَم می‌زند این دَم، تو چه می‌فرمایی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

و این بیت آخر است:

شمس تبریز چو در شمس فلک درتابد تابش روز شود از وی نابینایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

اگر این خورشید زندگی پس از این‌همه صحبت از درون شما طلوع کند، دیگر کنترل و اداره را این شمس تبریز، خورشیدی که از درونتان طلوع می‌کند در دست می‌گیرد، این غالب است، این من‌ذهنی نابینا می‌شود دیگر نمی‌بیند. بنابراین با چشم او، با تدبیر او، ما نه می‌بینیم نه عمل می‌کنیم.



«شمس تبریز چو در شمس فلک درتابد، تابش روز» که به وسیله آن ما می بینیم حس هایمان را فعال می کنیم، آن دیگر از کار می افتد، نابینا می شود، ما فقط با چشم زندگی می بینیم و با تدبیر او زندگی می کنیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖

تذکره